کتاب منتخب مثنوی
سنه ۱۱

وین زر درویشان طلب کنی زانکه [illegible]
رسم بالله کنجها در جای ویران داشتند

اما چون نقش خیال آن کیش
دوم بلبلی مست [illegible]
چارم نو بهاری که جان [illegible]
پنجم پیشی و جان [illegible]
[illegible]
دوم بلبلی [illegible]
که خیال نو [illegible]
مستجان جان [illegible]

نظر عشق [illegible]
که بصارت دانسته [illegible]
دوم بلبل دهان دندانش [illegible]
معرفت

از جان [illegible] جانانست از دوست
رنا و ناپدید و ایمانست از دوست
زرد که توبت [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
فرعون دور [illegible]
وانکاه قرب موسی عمرانست از دوست
جو طفلکان [illegible]
دامن [illegible]

[illegible]

[illegible]
در جهان [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
دل [illegible]
در [illegible]

۲۸۷۲

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٤٢

٢٨٠١

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

قد وقف هذه النسخة المرغوبة حضرة سلطانا أعظم السلاطين العظام ظل الله في العالمين
معز الإسلام وغياث المسلمين السلطان بن السلطان السلطان الغازي
محمود خان لا زال أوراق حسناته كمنشورة مدى الأيام والليالي
وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع ...
وأنا الداعي ...
المفتش بأوقاف الحرمين
الحرمين الشريفين
غفر لهما

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
2801
K. 2897

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که لب لباب معنویرا که
مرآت الخضر بین است انتخاب از مثنوی عالمین الغیب و علین مشرف گردانید که
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر و تمهید قواعد ادای صلوات
افضل کاینات و اکمل موجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت الذات
اشاره بدوست و سجنجل الصفات عبارات از وست نموده میشود که سابقا بفرمان غیبی
و ایماء لاریبی بتحریر رساله در انتخاب مثنوی معنوی حضرت المولوی صفوة
الاولیاء والعارفین اسوة الاصفیاء والکاشفین مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیة
مقتنص کشوف رموز الکنوز الاحدیة سلطان المجذوبین برهان السالکین لسان الزمان

ابو الوقت بهاء الملة والدین جلال الحق والیقین محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی
قدس سره و روح بسلسال الوصال روحه و زاد فی غرف الشرف القرب فتوحه
اتفاق افتاده بود و نکته چند از حقایق و دقایق ام الکتاب مناسب وقت و زمان
از مکمن غیب بر منصه عیان بسبب ابدای بیان جلوه یافته و بواسطه آنکه جمال
عرایس نفایس آن دقایق جلیلة المقدار و حقایق جلیة الانوار و کمال
فواید عواید آن دقایق خفیة الاسرار بهیة الآثار جز بنظر عالی خواص
درنمی آمد و نقاب خفا از وجوه معارف آن کلمات سامیة السمات صافیة
الصفات جز بمشاهده تامه عرفای کامل الایقان و ملاحظه شامله فضلای
راسخ البیان مرتفع نمیگشت ثانیا جمعی از رفقای طریق و اخلاء علی التحقیق
انالهم الله مناولة التصدیق و امدهم بامداد الاعانة والتوفیق از این
فقیر کسیر و حقیر کمتر از قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله
باله و نور بالصلاح البال حاله التماس انتخاب دیگر از آن نسخه که موسوم است
بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان
طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید آن اعم و اشمل و عواید آن
اتم و اکمل باشد بعد الاستخاره والاستجازه بایجاب این ملتمس اقدام
رفت و بیتی چند از آن بر نسق خاص و طرز بدیع رقم تسطیر یافت نظم

نام او لب لباب معنوی   انتخاب انتخاب مثنوی

شد و چون سالک را از استقامت بر مناهج شریعت و اتصاف بتخلق

که موسوم بود

بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت جارهنیت لاجرم جهت
انجاز میاه این معانی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد
و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین سیوم مطلع انوار حقیقت و باز
اجرای زلال نوال هر عینی با چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاصیل جمل
آن باشد مقرر کرده و در هر محل که سخن مبتنی بر بسطی باشد مقتضی توضیحی خواهد بود
فی الجمله خیر الکلام دران باب شروعی خواهد رفت التماس اصلاح هفوات از کرم
عمیم اهل کمال مامولست و عذر زلات عند الکرام الناس مقبول **بیت**

بزرگان خرده بر خردان نگیرند	برحمت عذر ایشان در پذیرند

و من الله الهدایة والارشاد و منه المبداء و الیه المعاد و قبل از شروع
در ایراد عیون ثلاثه تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسایل حسب
عرف و عادت از مناجات و نعت و صفت کتاب و تعریف باعث آن
زبان زده اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب مینماید والله
وله الحمد فی الآخرة والاولی **مناجات اول** در افاضهٔ بحار موهبت الهی که
سرگشتگان ساحل عدم را قبل از سابقهٔ خدمت و رابطهٔ دعوت استحقاق
وجود بخشید و بعد از فیض جود قابلیت استفاضه داد و هو المفیض الجواد

مثنوی

ای کمینه بخششت ملک جهان	من چه گویم چون تو میدانی عیان
ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که قلب تیره را انور کنی

میکنی جز در زمین و آسمان	میغر اسپی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر هم زدی	زاب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضا مان نبود	لطف تو ناگفته ما می‌شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب	داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا	انت کالماء و نحن کالرحا
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش	او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا	قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان	این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم	که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
روز نور و مکسب و تابم توی	شب قرار و سلوت و خوابم توی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرتت پر رحمتست و پر کرم	عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریاست	مس و نقره بندهٔ آن کیمیاست
خلق با صد دیده اعمی زین کرم	دیده ده کین کرم رست از کرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس	تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست	هر که نگذشت از سبب از اصحاب نیست
یا الهی سکرت ابصارنا	فاعف عنا اثقلت اوزارنا

سلوت رد ایل شدن امده

چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت روان
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کجی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کجی بیحد مشتی لئیم
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوه بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
آب آتش فعل باشد بحر جوش / مستی تو کی گذارد عقل و هوش
جرعهٔ از فیض ما را داده / مست کرده سر بصحرا داده
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست

ای شهنشه مست مدهوش تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تحصیل تو وقت خطاب / آن کند که ناید از خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن / شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر بمستی دم زند عذرش پذیر
هرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن اوی را بسوی خواهش و تضرع و آنرا بهانهٔ عنایت ساختن و اگر نه خود میل دعا دادی گرا داعیهٔ این جرأت بودی و اگر نه ارادهٔ اجابت داشتی هرگز بدعا نفرمودی رمز ادعونی استجب لکم موید این حالست و فرمان ادعوا الله مؤکد این مقال و هو الکبیر المتعال

مثنوی

ای خدا زاری ز ما رحمت ز تو / رحمتت با زاری ما کرده رو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن زین بندگان تن پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است

عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم تا بگویم عفو کن / من چه آگه باشم از اسرار کن

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن / که فراموشی کند بر وی نهان

چون کسیم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه ام را از کرم

انگه از نقشم تو بیرون برده / آن شفاعت هم تو خود را کرده

چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا / هم تو باش آخر اجابت را دعا

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست

بی طلب تو این طلبمان داده / گنج احسان بر همه بگشاده

این دعا تو امر کردی ز ابتدی / ورنه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش کن تو مستجاب

ای بکرده یار هر اغیار را / وی بداده خلعت گل خار را

لذت انعامت از ما وا مگیر / نقل و باده و جامت از ما وا مگیر

ور بگیری کیست جستجو کند / نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر فعل ما وقت نظر / اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات سیوم در استدعای مدد هنگام حیرت در آن ذات که کنه معرفتش نه مرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد لا یحیطون به علما

جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز عن التصویر

لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر — من سوره الشوری ۴۲

یا خفیا قد ملئت الخافقین / قد علوت فوق نور المشرقین

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها

قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش

قطره علمست اندر جان من / وارهانش از هوا و خاک تن

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بو البشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا ده صبر و حلم

ای که خاک تیره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی

دیده بخشای تا بینا شوم / دانشم آموز تا دانا شوم

کی شناسم مر ترا الا بتو / کی شناسد وصف هو را غیر هو

ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه آن باشی نه این در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها و بیش بیش

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر

بی نقشی اشارتست بمرتبه احدیت که اعتبار حضرت وحدتست بشرط

عدم اعتبارات و اسقاط اضافات و کثرت صور عبارتست از رتبهٔ
واحدیت که اعتبار همان حضرتست بشرط اثبات اعتبارات و متعلق
اعتبار اول نسبت ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین
اعتبار واحد گویند و متعلق اعتبار ثانی نسبت ابدیت است و ظهور
ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو صفت معاً
مؤدی باشد بحیرت و دهشت چنانچه میفرماید **مثنوی**

از پی ادراک تو هر جا که هست	حیرت اندر حیرت اندر حیرتست

نعت اول در صفت خلافت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که مظهر اسم اعظم
و قطب الاقطابست و اکابر ارباب تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه و آله و سلم خلیفهٔ مطلق است و آدم و هارون و داود علی
نبینا و علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامل جز بر بالای او
راست نیامد و اینجا لطیفهٔ مَن یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَد اَطاعَ الله و نکتهٔ مَن
رَآنی فَقَد رَأی الحق روی نماید و بجهت این حال خاتم ختمیت بنام نامی او
منقش گشت که وَلکِن رَسُولَ اللهِ وَ خاتَمَ النَّبِیّین و دین انور و شرع اطهر اش
سورة الاحزاب ۴۲
از نسخ و تغییر مبرا و معرا ماندند اِنّا لَهُ لَحافِظُون و الی هذه المعنی

اشارة المولوی فی المثنوی المعنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار	نایبی باید از و مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب	بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ	چاره نبود بر مقامش جز چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان	نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب	گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست	پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر	چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش	دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت	بت پرستش گفت و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید	زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او	او نمی بیند ز گنجش جز تسو
شاه راه باغ جانها شرع او	باغ و بستانهای عالم فرع او
مصطفی را وعده کرد الطاف حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم	نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو	در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه	دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما	تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی	در جهان روح بخشی حاتمی
معنی نَختِمُ عَلی اَفواهِهِم	وا شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران	بو که برخیزد ز لب ختم گران

ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ او ادنی که تعین اوست و باطن مقام قاب قوسین است یعنی قوسین وجوب و امکان با وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت **مثنوی**

آنکه پا را در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رسانی بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
کرده تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کج شد از تو معنی سنی
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نه دور قمر
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر بیرون

تو هم از افلاک بیرون کن گذار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
ماه عرصهٔ آسمان را هر شبی / میبرد اندر سپهر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که بیک ایمای او مه شد دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپا اندر پریم / گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله آنجا بازی است / چند جانداری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفت شاهد زان بجای دیده است
کو بدیده بی غرض سر دیده است

در شب دنیا که محجوبست شید
ناظر حق بود و زو بودش امید

در دلش خورشید حق نوری فشاند
پیش او اختر را مقداری نماند

پس بدید او بی حجاب اسرار را
سیر روح مؤمن و کفار را

منظر حق دل بود در دو سرا
که نظر در شاهد آمد شاه را

عشق حق و سرّ شاهد بازیش
بود مایهٔ جمله پرده سازیش

بعد از آن لولاک گفت اندر لقا
در شب معراج شاهد باز ما

چشم او از چشمها بگزیده شد
تا که در شب آفتابش دیده شد

نعت سیوم در بیان مرتبهٔ شفاعت که عبارت از افاضهٔ انوار ملکوتیه است و استحقاق وی برین امت هر جوهر را بواسطهٔ صفای استعداد وجود مناسبات تواند بود

گفت پیغمبر که روز رستخیز
کی گذارم مجرمان را اشک ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان
تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهل کبایر را بجهد
وارهانم از عتاب نقض عهد

وز جحیم هجرشان دوری دهم
پس رحیق وصلشان برکف نهم

هر نبی خواست چیزی از خدا
من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیلهٔ شفاعتست و آن وقتی باشد که بنده با ابتهاج منهاج متابعت آن حضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست ولب

آنحضرت در سلوک جادهٔ اقوال و شارع افعال او موجب خلاصیست از آتش و حرقت و فرقت چنانچه میفرماید

از انس فرزند مالک آمدست
که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام
دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه
اندر افکن در تنورش یکدمه

آنچنان دستارخوان را هوشمند
در تنوری پر ز آتش در فکند

جمله مهمانان در آن حیران شدند
انتظار دود دکُند آن بدند

بعد یکساعت برآورد از تنور
پاک و اسفید آن و از آن وسخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز
چون نسوزید و منقّی گشت نیز

گفت از آنکه مصطفی دست و دهان
بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب
با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد
جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
خاک مردان باش ای دل در نبرد

او شفیع است این جهان و آنجهان
این جهان با دین و آنجا با جنان

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبهٔ خلفای بزرگوار علیه و علیهم السلام بدانکه طریقهٔ قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر

عالم ظاهر کند و باطن تعبیر عالم باطن فرماید چه هر دو را اجزای خود
می بیند که به تربیت و ترتیب ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر
عالم معنی باشد از قبیل عقل اول است و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن
شخص نوعی ولیست ما دام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده
غیب بود هر آینه هر یکی از کمل بدین ترتیب اشتغال خواهد نمود به نیابت او
و می شاید که آن نایب متقدم باشد چون انبیاء سابقین یا متأخر بود
چون اولیا لاحقین که آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرت اند
بحقیقت و فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت کما قیل عربیه

بعترته استغنت عن الرسل الوری   و اصحابه و التابعین الائمة

هر یکی در زمان خود قطب گویند و غوث نیز خوانند و ازین مباحث بعد ازین

شمه مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی

گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل باری دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از کل گر برد یکسو رود   این نه آن کلیست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در خیال   چیز ناقص گفته شد اندر مثال
چون بآزادی نبوت هادیست   مؤمنان را ز انبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد   نام خود و آن علی مولی نهاد
گفت هر کو را منم مولی و دوست   ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولی آنکه آزادت کند   بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مؤمنان شادی کنید   همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب   بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار   شکر آب و شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او   بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش   زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند   بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست   خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر   عین خورشیدست نی چیزی دگر
هرچه دارند از ثریا تا ثری   می سپارند این یکی با دیگری
پس بهر دوری ولیی قائمست   تا قیامت آزمایش دائمست

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی
و اوست اصول اصول دین در کشف اسرار و وصول یقین و اوست فصوص
ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق
صادقان اذا قضا الله رحیق الحقایق ببرکت اسراره و انار القلوب

المستعد بین شعلات لمعات انواره

هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی دکان فقرست ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هرچه بینی آن بتست

آب حیوان خوان مخوان این را سخن
روح نو بین در تن حرف کهن

قابلی این گفتها را گوش دار
تا که از زر سازمت من گوشوار

یاد خود را در سخن آغشته ایم
کز حکایت ما حکایت گشته ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار
وصف حالست و حضور یار غار

آنچه میگوییم بقدر فهم تست
مُردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست
نزد من عمر مکرّر بردنست

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوهای رُسته ز آب جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمی آید روان

گر سخن کَش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کُش یابم آن دم زن بُمرد
میگریزد نکتها از دل چو دزد

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز می ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو
مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری
از رسالتشان چگونه برخوری

کی رسانند این امانت را بتو
تا نباشی پیششان راکع دوتو

نه گدایانند کز هر خدمتی
از تو دارند ای مزوّر منّتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر
صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نپوید و چون در گفتن مأمور من عند الله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کند و خواه نکند وما علی الرسول الا البلاغ المبین من سورة العنکبوت

اسب خود ران ای رسول آسمان
در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد
اسبش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان
که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر غیرت دوخته
همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد منعش کند
آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم
چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جز با رازدان انباز نیست
راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود
دمبدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت از بانگ و علالای سگان
هیچ وا گردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ
سُست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می تند

چونکه نگذارد سگ آن بانگ الم … من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند … پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها میریختند … نوح را دریا فزون میریخت قند
زاغ اگر چه بغره زاغان زند … بلبل از آواز خوش کی کم کند
پیرو پیغمبران شو ره سپر … طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند … گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ وع وع کند … سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ … ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان … که کند تف سوی ماه آسمان
تف بسویش بازگردد بی شکی … تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که در شمع خدا آرد پفو … شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکتها چون تیغ الماس است تیز … گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا … کز بریدن تیغ را نبود حیا

در ذکر خیال بداندیشی قاصرفهمان در باب مثنوی با آنکه جامع جمیع مقامات و احوال سالکانست بحقیقت آن بینا ناشدن و از بطون آن غافل ماندن و او را ناقص گفتن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی چنانچه کافران نسبت بکلام ایزدی اِنْ هذا اِلّا اَساطیرُ الاَوّلین می‌گفتند و کمال قرآن از طعن طاعنان نقصان نبود الکلبُ ینبحُ والبدرُ یلوح

۱۱

خربطی ناگاه از خرخانه … سر برون آورد چون طعانه
کین سخن پستست یعنی مثنوی … قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند … که دوانند اولیا آنسو کمند
سمند
از مقامات تبتل تا فنا … پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی … که بپر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن … اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند … نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
حاضرست و هر کسی پی میبرد … کو بیان که گم شود در وی خرد
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی … باطنش را کن نگه گر کاملی
حرف قرآن را بدان که ظاهریست … زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین … دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست … که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطن سیوم … که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید … جز خدای بی نظیر بی ندید
این سخن همچون عصای موسویست … یا بمانند فسون عیسویست
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت … آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین موسی عصا را سهل یافت … آن ببین کو بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او … کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو ز دوری دیده‌ای چیزی سیاه / یکقدم واپیش نه بنگر سیاه
تو ز دوری می نه بینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوه‌ها را مردی او بر کند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون سو میکنی
این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت میزنند آن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
هین منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید
نهر کاریزست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نه بینی آب را کورانه فن / سوی جو آر و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شوی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی دانی و بس (بینی و بس)

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و ممات چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب نمود این ازو شربت حیات می چشید و او ازان جا چشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم مصرع

روزی بقدر همت هر کس مقدرست

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما
من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر سرای سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آبت ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم   پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آبخواه   که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد   قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش برون از خشم و تفت
کای برادر این گره را چاره چیست   گفت این را او خورد که متقی است
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح کن با مه ببین مهتاب را
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو   عبرت از یاران بگیر استاد شو
تو بدین تزویر چون نوشی ازان   چون حرامش کرد حق بر کافران
یا تو پنداری که تو نان میخوری   زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند   کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان   اندر آید شعبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها   پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری   رو نهان کرده ز چشم دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر   کین سخن را در نیابد گوش خر
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش

هوش را بگذار و آنگه هوش دار   گوش را بر بند و آنگه گوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود   سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکتهای بکر بود اندر بیان   هر یکی زیشان جهانی اندر نهان
دیدها بگشاد باز مثنوی   میکند در جان نگار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی نظیر ایثار کن   گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان   کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چینانرا ازین دم کور دار   هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
راه ده آلودگانرا العجل   در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز   در صف پاکان روند اندر نماز
اندران صفها ز اندازه برون   غرقه گان نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی و الیقین و دیعة الله بین خلیقته و صفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز الفرش ابو الفضایل ضیاء الحق حسام الدین حسن ابن محمد ابن حسن المعروف

بابن اخی الترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی آن بوده مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته — میکشی آن سوی که دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده — گر فزون کرد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم
بی شکی مقصود من زین مثنوی — ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول — جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد — چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده — چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است — قصدم از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده — صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند — سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند — سوی دام حرف مستحبس شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عین است و تو عین منی — دیگر آما بغایت روشنی
دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد
باد عمرت در جهان همچون خضر — جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان — تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد — گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست — که ازو پاهای دل اندر گلست
آن کبوتر را که بام آموختست — تو مخوان میرانش کز پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش — کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف — هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست — پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد این بام و کبوتر خانه من — چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدرم توی — من سقیمم و عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را — خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد	اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف	ور نبودی گوشها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی	غیر ازین منطق زبان بگشادمی
مدح تو حیفست با زندانیان	گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با خلق جهان	همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب	فارغست از شرح و تعریف آفتاب
قدر تو بگذشت از درک عقول	عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان	عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرکه	اعلموا ان کله لا یترکه
من نگویم وصف تو تا ره برند	پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان	خلق در ظلمات وهمند و گمان
ای ضیاء الحق حسام دین و دل	کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها	تا بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست	باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی	تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم	چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوانرا دل کینه ورست	یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم	چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین	وانگهان کر و فر مستانه بین
درده ای ساقی یکی رطل گران	خواجه را از ریش و سبلت وارهان

عین اول در بیان حقایق شرع مبین و دین متین و رحیق تحقیق این عین که
یشرب بها المقربون صفت آنست از هفت نهر بوار دان موارد دارات
روی نماید فهذه العین منهل اسرار الابرار و هی کجنات تجری
من تحتها الانهار نهر اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و
سلسبیل لطایف این نهر بسه رشحه تسکین غلای معطشان بوادی طلب
میدهد رشحه اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود
و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد تحقیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید
مومن حقیقی گردد و نزد محققان ایمان دو نوعست تقلیدی و تحقیقی تحقیقی نیز
دو قسم است استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین آخر اگر بر سر حد علم
واقفست آنرا علم الیقین خوانند و اگر ازان تجاوز کرده یا عینی باشد یا
حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی
و اینجا سخن درانست که ایمان باید که از بادیه تقلید بر منزل تحقیق نزول
نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب
نجات و سبب رفع درجات گردد و الا مجرد قول بی عمل کار نیاید

یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول	ای قناعت کرده از ایمان بقول

معطوم

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان ریاضست و صور
گر نگردی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که خورده میشود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشق دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت آنجا میکشد
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین بایزید حسرت میخورد ولی طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگران را خود در حساب نمیداشت که آن را جسم بی جان میدید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
دارم ایمان کان ز ایمانها بهست / بس لطیف و با فروغ و بافرست
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

فاتر شود

تمثیل آوردن جهت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان آوردن متلکند رانند

یک موذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه / خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین موذن کو کجاست / که صدا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زین آواز زشت / گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می بود او را مومنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها دادند چندین کافرش
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این موذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت / کانچنین نشنیده ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مومنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه او هم چون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیرست ایمان شیخ / گو نماید رخ ز شرق جان شیخ

قطرهٔ ز ایمانش گر بحر آورد
بحر اندر قطره‌اش غرقه خورد

یک ستاره در محمد رخ نمود
تا فنا شد گوهر گبر و یهود

هست ایمان ازلی پروردگی
نیست ایمان ازلی بی مردگی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوع است شهادت عوام مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود و شهادت عرفا و آن استنطاقی باشد بعد از استهلاک کما قیل **عربیه** مستهلکون بقهر الحق قد صمتوا ○ واستنطقوا بعد فناء توحید و درین مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیداً و گفته اند حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود باقوال و افعال بر سر عقیدهٔ خود و چون گواه دو باید مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکویی سیرت جز از قول و فعل مسموع نیفتد کما قال **مثنوی**

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم او را ز امتحان
قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از کجا

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا که ندهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کار است بگذار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وا رهان

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادن است از اعتقاد

این زکوه و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادن است از سر خود

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان
خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهر است
وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک
زر بماند نیک نام و بی شک

این صلوة و این جهاد و این صیام
هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین اقوال و افعالی نمود
بر محک امر جوهرها بسود

کاعتقادم راست است اینک گواه
لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان
تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولی است
حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواهی قول کج گوید بدست
ور گواه فعل کج پوید بدست

قول و فعل بی تناقض بایدت
تا قبول اندر زمان پیش آیدت

آنچنان کش فعل خود کان بر زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر
باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر

رفتن بنده بی خواجه کو است — که منم بنده و این مولای ماست

جنبش ما هر دمی خود اشهد است — که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ سیوم در بیان عبادات و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن عامهٔ مسلمانانراست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری حضرت باری جل ذکره دوم عبادت (عبودیت) و آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیت و آن خاصهٔ اخص الخواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادت باز نماند و طریقهٔ خدمت سپردن بی غرض تا وقتی که بمراد برسد

ما خلقت الانس و الجنه بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

نعمت حق است خدمت کردنش — شکر نعمت چیست طاعت کردنش

آن دلی کو مر ترا مانع شود — تا سلوک خدمتت ضایع شود

کودکانرا اسیری مکتب بزور — زانکه هستند از زخواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میرود — جانش از رفتن شکفته میشود

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از فرد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست خرد — آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مرد طاعت در رسد — بر مطیعان انگهت آید حسد

ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لا جرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهة عبادت و عاشقانرا همه اوقات بطاعت مصروفست و همگی همت بر بندگی و فرمان برداری موقوف

پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقانرا فی صلوة دایمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار — رسهست گویم نه بصد نه صد هزار

نیست زرغبا وظیفهٔ عاشقان — سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زرغبا وظیفهٔ ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس جان

با وجود آنکه دریا در کشند — خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر آن و شرمساری ازان با وقوع تصحیح نیت در آن رعایت طریقهٔ اینفه اولیست کما قال

شمع ما در پیش آن دریای نور — چه نماید در نگر ای پر غرور

رو مکن زشتی که نیکیهای ما — زشت باشد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم ازان افراشتی

جوی با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند

با دم شیری تو بازی میکنی — با ملایک ترکتازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارت بتحقیق هر یک و امید وار ان شارع طلب از صبائهٔ معانی

این نهر نشش ترشحه مقتضی المرام میشوند **رشحهٔ اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشتن حقیقت مرتبهٔ را از مخالفت خواه بحسب صورت از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفت و نه باطنش را میلان بدان او را طاهر المجمعیه گویند و ازین بالاتر مرتبهٔ طاهر السر باشد و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق تعالی غافل نباشد و اینجا سخن درانست که سالک باید که بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بمرتبهٔ رسد که بتحقیق طهارت که طهارتست از دیده

طهارت بر سد و الله یحب المطهرین (سورة التوبة)

مثنوی

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود | آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
چون نجاسات بواطن شد عیان | جز باب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خواندست کافر را خدا | وان نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | کان نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان | اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند | جان پاکان خویش را بر تو زند

پاک

مظهر غفران او بنید انبیا | رحمت اهل خصوص‌اند اولیا
از خدا گیرند رحمت دمبدم | تا فرو شویند ما را از لمم

تمثیل درین باب که آب رحمت اولیا مطهر اخباث خلایقست و مطهر آن آب باز رحمت حضرت وهابست چنانچه آن آب پلیدیها را پاک میکند خدای تعالی باز آن آب را از پلیدی پاک میسازد و هو الزکی القدوس

آب بهر این ببارید از سما | تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس | تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب | تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان | هی کجا بودی بدریای خوشان
همین ای پلیدان سوی من | که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را | چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکشم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین | عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا | آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش — تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست — که غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و او را مراتبست بحسب مصلّی

نماز عوام قالبی باشد بی جان چه جان نماز حضور دلست لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراضست بکلی از ما سوی الله و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق که المصلّی من یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی فرماید رباعی

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت — غم فراق ترا با تو راز بگزارم
و گر نه این چه نمازی بود که من بی تو — نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و یقین باید دانست که بی مرافقت امینی نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد بیت درکوی خرابات کسی را که نیازست ٭ هشیاری و مستیش همه عین نمازست اینجا سخن دیگر میرود که سالک باید که بمعانی مودعه در نماز که هر فعل از افعال صلوة اشاره بیکی از انست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیری کامل که امام حقیقت است

میسر نباشد کما قال

این نماز آمد سلوک معنوی — بی دلیلی بر نمازت چون روی
چو امام چشم روشن در صلوه — چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلید را نبیند در عبور — هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست
معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود در چه بپایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی نخواند
باز فرمان میرسد بردار سر | از رکوع و پاسخ حق برشمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار | اندر افتد باز بر رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر | از سجود و داده از کرده خبر
بار گوید سر برآر و باز گو | که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن نبود در خودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم | سخت در گل مانده دل زخم ودیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار | ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازان سو نی ازین سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه بیچاره شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

بشنو از اخبار آن صدر صدور | لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون | در صفند اندر قیام صادقون
گفت پیغمبر رکوعست و سجود | بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند

رشحهٔ سیوم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراضست از التفات بجمیع کاینات و گفته اند که روزهٔ جسد باز ایستادنست از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن ویست از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفاتست بکل انام و روزهٔ سر استغراقست در بحر مشاهده علی الدوام آنکه روزهٔ صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنی دارد افطار او در وقت تقارب باشد که وافطروا لرؤیته

چنانچه فرماید

روزهٔ ظاهر شب امساک طعام | روزهٔ معنی توجه دان تمام
آن دهان بندد که چیزی کم خورد | وین ببندد چشم و غیرش ننگرد
روزه گیرد او ز تقوی از حلال | در حرامش دان که نبود اتصال
هست گر بر روزه داران در صیام | خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کجی صد قوم را | کرده بدنام اهل جود و صوم را
لب فرو بندد از طعام و از شراب | سوی خوان آسمانی در شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمهای راز شد

ضیف با همت چو از شی کم خورد / صاحب خوان اش بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد دار

باقی سخنان که متعلق این بابست در بیان حج گفته خواهد شد **ترشحهٔ چهارم**
در بیان زکوة و آن شرع بر چیزی چند معین لازم شود با وجود شرایطش
و نزد محققان بر هر چیزی زکوة واجبست **عربیه** کل شیء له زکوة تؤدی
و زکوة الجمال رحمة مثلی و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدا
و زکوة باطن انفاق دل و روحست برای خدا اشاره بدین دو قسم میفرماید

آن زکاتت کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
جوشش و افزونی زر در زکوة / عصمت از فحشا و منکر در صلوة
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را میدهد صد کان عوض
کان لله دادن که آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش ما علتست / پاکبازی خارج هر ملتست
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند لطف الهت پایمال
لب فرو بند و کف بزر کشا / بخل تن بگذار و پیش آر سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

ترشحهٔ پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی کوی دوست که آن حج عوامست
و دوم میل بوی دوست و آن حج خواص انام است و چنانچه در ظاهر
کعبة البیت قبلهٔ خلق در باطن نیز کعبة البیت منظور نظر حق و آن دلست
اگر کعبهٔ گل محل طواف خلایقست کعبهٔ دل مطاف الطاف خالقست و آن مقصد
زوارست و این مهبط انوار آنجا خانهٔ البیت و اینجا خداوند خانه و هم
حضرت مولوی قدس سره میفرماید **بیت** (رباعی) ای قوم بحج رفته کجایید کجایید

معشوقه همین جاست بیایید بیایید / صد بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار ازین راه بدین خانه در آیید / ای درویش حج خانهٔ خلیل آسانست

اما حج حرم جلیل کار مردانست و لکل عمل رجال کما قال **مثنوی**

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بنااش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کو در درون اولیاست سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
صورتی کو فاخر و عالی بود او ز بیت الله کجا خالی بود
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست طالب دل شو که بیت الله دلست

حکایت طواف کعبه کردن سلطان العارفین گرد حریم حرمت مردی کو دلش کعبهٔ حقیقی بود و قلب المؤمن بیت الله دل صوفیانست **مثنوی**

سوی مکه شیخ امت بایزید از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست مر عزیزان را بکردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قد همچون هلال بود در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و می‌پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد دانک حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست این دل من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده گرد کعبهٔ صدق برگردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست تا نه پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کسی را قبله ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه بدانجا دارد و از هر جانب که نگرد جز او نه بیند و لکل وجهة هو مولیها و عاشق صادق روی جز بجانب دوست در نیارد و از هر جانب که نگرد جز او نه بیند فاینما

تولوا فثم وجه الله

من سورة البقرة ۲۲۵

کعبهٔ جبرئیل و جانها سدره قبلهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک قبلهٔ نااهل حبل مرده ریک
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

رشحهٔ ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر و یقین بدانکه تا در معرکهٔ مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس پرغا را

برنداری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا رسی

چنانکه فرماید — سوره العنکبوت ۶۹

ای خنک آنکو جهادی میکند
بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آنجهانی وارهد
بر خود این رنج عبادت مینهد

جهد کن تا میتوانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

کافرم من گر زیان کردست کس
در ره ایمان و طاعت یکنفس

جان اسیر کن تیغ بگذار ای پسر
هرکه بی سر بود ازین شر برد سر

حکایت شیخ عیاض که بر امید شهد شهادت نود بار جاشنی زهر جراحت چشید و در آخر که بتحقیق جان و حال حقیقت دانا و بینا شد روی از معرکه جهاد اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد والمشاهده المیراث المجاهده **مثنوی**

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه میشدم من پیش تیر

تن برهنه بو که زخمی آیدم
تا یکی زخمی خورم من جای گیر

بر تنم یکجا یکه بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بختست این نه چلدی و وغا

چون شهادت روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش
که سوی میدان جهش غز و کوش

نفس من از باطن مرا آواز داد
که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا
از کجا میل غزا از تو کجا

راست گوی ای نفس کین حیله گریست
ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آندم از درون
با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی
جان من چون جان گبران میکشی

هیچکس را نیست از حالم خبر
که مرا تو میکشی بیخواب و خور

گفتم ای نفسک منافق زیستی
هم منافق میمری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده
در دو عالم تو چنین بیهوده

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زندست این بدن

این جهاد اکبرست آن اصغرست
هر دو کار رستمست و حیدرست

کار آنکس نیست کو را عقل و هوش
پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک سخت ترست از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان ساخت و دشمن معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر مدد کاری لشکر عنایت باری بنده را

در یابد و ما یعلم جنود ربک الا هو — سوره المدثر ۳۱

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر اندر درون

کشتن این کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست

ز برای روی مرد و زن
بزن بر دو جانب ...

دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست … کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز … کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کافران سنگدل … اندر آیند اندرو زار و خجل

هم نگردد ساکن از چندین غذا … تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی سیر گوید نی هنوز … اینت آتش اینت تابش اینت سوز

عالمی را لقمه کرد و درکشید … معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان … آنگه او ساکن شود از کن فکان

چونکه جزو دوزخست این نفس ما … طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد … غیر حق خود که کمان او کشد

قَدْ رَجَعْنا مِن جهاد الاصغریم … این زمان اندر جهاد اکبریم

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف … تا بسوزن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکنند … شیر آنرا دان که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نهر بدو رشحه استجلای مذاق اذواق میتوان نمود **رشحه اول** در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بر موجب آنچیزی که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست به توقیت و تعیین آنچه بروی اند اشیا در عین خود بی زیاده و نقصان و سر این سخن آنست که حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت

ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضی آنکه از منافع وی حاصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل گردد درین باب گفته‌اند

چون قوابل حسب آن بنمودند … مستعد آن سؤال فرمودند

طلب فعل نیک و بد کردند … هر یکی حکم خود بخود کردند

گرد آتش روند و گرد آب … خود طلب کرده‌اند آن دریاب

و ازین معانی روشن شد که رد قضا محالست و رفع قدر خیال لا رادّ لقضائه و لا معقب لحکمه پس چاره کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء کما قال

ای مسلمان بایدت تسلیم جست … زانکه مقصود ازل تسلیم تست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز … تا قضا با تو نگردد هم ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق … تا نیاید زخم از رب الفلق

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل … روی ننماید کسی را در عمل

چون قضا بر آن کند از چرخ سر … عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون … دام گیرد مرغ پران از زبون

چون قضا آید شود دانش بخواب … مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چرخ گردان را قضا گمره کند … صد عطارد را قضا ابله کند

چون قضا آید نبینی غیر پوست … دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن … چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشیدپوش … شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا … هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست بحیله تغییر قضا کند و اگرچه از مرگ میگریخت

اما عزرائیل در وی می آویخت **مثنوی**

رادمردی چاشتگاهی دررسید … در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود … پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین … یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه … گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد … بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق … لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس … حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب … برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا … پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن … بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت ای شاه جهان بی ملال … فهم کج کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر … از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان … جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم … در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست … او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم … دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین … کن قیاس و چشم را واکن ببین
از که بگریزیم از خود ای محال … از که رو تابیم از حق ای خیال
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ … با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان … چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در هر مرتبه عالی‌اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی‌اند و زمینش بجهت آن گفت که سافلست هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیانست بروی و از آن بر

طرف نتوان شد چنانکه فرمود

هر چه آید ز آسمان سوی زمین … نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی سرکشش … چونکه بینی حکم یزدان درکشش
افکن این تدبیر خود را پیش دوست … گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش … یابی از بخت جوان فی زیر خویش
چون فراموشی خود یاد کنند … بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که بر قدر دانا شده‌اند نظر به بدایت حال دارند

بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از نهایت کار نرسیده اند گفته ؟

همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم **مثنوی**

کار آن دارد که پیش از این بدست | بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است | چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد
کی بروید و ریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت حق اکنست کش حق کشته است | کشت دیگر نوع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست
صد هزاران عقلها هم بر جهند | تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس | کی نماید قوتها باد و خس
این قضا با دست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند | خاصکان از بهر او یابند قند
نیست ما را از قضای حق گله | عار نبود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان آنکه اختلاف وصاف متعبّد ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای قضای ایشانست کلّ حزبٍ بما لدیهم فرحون و منشأ اختلاف مقتضیات اقتضای اسما و صفات خواهد بود که کلّ یومٍ هو فی شأنٍ نشاء آنست چنانچه فرماید

من سورة الرحمن ۲۹

شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست | وین عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمی توانست آمد و او در مسجد درون نمی توانست شد

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آنگه طاس و مندیل نکو | برگرفت و رفت با او رو برو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

رشحهٔ دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهارست جبر جزوی و این ضد اختیار نیست و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس او را اختیاری هست کامر و نهی و وعد و وعید بران متفرعست اِنَّ النَّفسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ و امر بی اختیار نباشد اگرچه حقیقةً ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر تعین و آن در مرتبهٔ توحید افعالست و جبر تخلق و آن در مقام توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده مینمایند و جبر کلی و آنرا جبر تحقیق خوانند و در مرتبهٔ بقاء بعد الفنا اخص خواص را دست دهد درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشند و باز اینجا اختیاری روی مینماید چنانچه در بدایت مختار بود اینجا نیز باشند اما نه چنان که حضرت مولوی در بیان جبر جزوی میفرماید **مثنوی**

جملهٔ عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست اینجمله خطاست
درخرد جبر از قدر رسواترست / زانکه جبری حس خود را منکرست
اختیاری هست ما را بیگمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس بگوید همین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا / ور نیایی من دهم بد را سزا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبریان و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار اینست

آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی / بخل من بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
چون نه رنجوری سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
واندر آن کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سر سر جبر چیست

سر جبر آنست که موجد همه افعال یزدانست اما میان فعلی که باختیار او واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانکه میفرماید **مثنوی**

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد آن با این قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
فعل حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار فعل ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند نه غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو بیند در عیان / او یقین دارد نماند در گمان
اختیار آن اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواهشش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبتش جبر و ضلال
چونکه گویی فسق من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض گفتنیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست چون بیلی اشارتهای اوست / کفر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی

خود را

سعی شکر نعمتش قدرت بود　　جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند　　جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب　　تا نبینی آن در و درگه مخسب
هاین مخسب ای جبری بی اختیار　　جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد　　بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته　　بر کی میخندی که پا را بسته

در بیان انکه سالکان که حواله افعال بذات واحد کنند و این در مرتبه توحید افعال باشد عربیه وکل الذی شاهدته فعل واحد نموده لکن بحجب الاکنه و ازین زیاده جبر تخلق است و بالاتر ازان کلیست چنانچه ایمائی بدان رفت و این جبریست که اشاره بدان آن عارف کامل گوید بیت

هر انکس را که مذهب غیر جبرست　　نبی فرمود کو مانند گبرست

و سخن ایشان اگرچه بلفظ هر نوعی نماید اما معنی نه چنانست دران حالت گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش آلتی بیش نیست و در مقام قرب فرض

نکته ازان گفته خواهد شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد　　وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست　　این تجلی مهست و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست　　جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر　　که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگرست　　قطرها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ　　در صدف درهای خورد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را　　از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود　　چون رود در ناف مشکی چون بود
تو مگو کین مس برون بد محتقر　　در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال　　چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره بود باشد جماد　　در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل　　مستحیل جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان　　تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی　　بیخود و بی اختیار انگه شوی
انگه آن می را بود کل اختیار　　تا شوی معذور مطلق مست وار
هر چه گوید گفته می باشد آن　　هر چه روبد رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب　　که ز جام حق کشیدست او شراب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر بدو رشحه انقسام می یابد رشحه اول در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد بسه قسم

قسم اول علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بتکمیل هیات بدنیه از
افعال و اقوال و لوازم اینها از حسن و کمال و علم طریقت و آن علمیست که تعلق
دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تخلق باخلاق الهی و علم حقیقت
و آن معرفت حقیقت و شناختن اسما و صفات و حقایق آن تقسیمی دیگر علم سه نوعست
یا علمیست که حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست بدید
آمده از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم ذوقی و کشفی
خوانند و یا علمیست بی تعلم و تکلف حاصل گشته و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند
از نزد پروردگارست بی واسطه مخلوق قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما

من سورة الکهف ۶۴

و بهر یک ازین علوم ایمایی خواهد رفت بدانکه علم جوهری عزیز و نقدی نفیس است
و بیان شرف علم در حد و حصر نیاید و اول تحصیل مقاصدست پس ببرکت او
مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بر طرف نهاد و البته علم
باید که مدد احوال آخرت باشد نه وسیله اموال دنیا برای آنکه علم باقیست
و مال فانی و باقی را بفانی عوض کردن کار خردمندان نیست عربیه

فان المال یفنی عن قریب	وان العلم باق لا یزال

ومناسب این حال حضرت مولانا قدس سره میفرماید

خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار	طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر خود از جست و جو

گان رسول حق بگفت اندر بیان	اینک منهومان لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیر اتها	طالب العلم و تدبیر اتها

قال النبی علیه السلام منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال
حکایت مضمون حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نخواهند شد
جوینده مال و طلب کننده علم و ازینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیاست
چرا که علم دنیا هم دنیا باشد و بران تقدیر این قسمت درست نیاید بجهت
آنکه قسمین باید که مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه مثنوی

پس درین قسمت چو بگماری نظر	غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت	گشت کند زینجا و باشد رهبرت

حکایت آن طالب که شجره حیات میجست و ندانست که آن درخت
علمست که هرکه از میوه آن چشید بحیات ابد رسید که الناس موتی

و اهل العلم احیاء

گفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او بر خورد	نه شود او پیر نه هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو	گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هرکرا پرسید کردش ریشخند | کین نگوید جز مگر مجنون به بند
چون بسی دید اندران مدت تعب | عاجز آمد آخر الامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالم و قطب کریم | اندران منزل که آن شب شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم | ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و شفقت است | ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت برگو کز چه نومیدیستت | چیست مطلوب تو رو با کیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار | از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات | میوهٔ او میوهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان | جز ز طعن و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط | آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته گم گشته | زان نمی یابی که معنی هشته
که درختش نام شد که آفتاب | گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کش صد هزار آثار ماست | کمترین آثار او علم بقاست

در بیان مذمت ناکسانی که علم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب ساز زند و در آن حال از غایت بدگوهری لوای غدر و مکر بر افراز زند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل تاز زند مثنوی

بدگهر را علم و فضل آموختن | دادن تیغیست بهر راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست | به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران | فتنه آمد در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح | تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند | دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان | از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت نیافت | مار شد از سوراخ با صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود | چونکه ناکس اهل حکم و مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست | طالب رسوایی خود خود بدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد | جاه پندارید در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود | لاجرم منصور برداری بود
زیرکان مجلس آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته | حیلها و مکرها آموخته
ای لسان علم و ذکاوات و فطن | کشته رهرو را چو غول راهزن
این لسان الطیر و علم آموختن | طمطراق سروری اندوختن
صورت آواز مرغست این کلام | غافلست از حال مرغان مرد خام

مرد عام
نسخه

گو سلیمانی که داند لحن طیر — دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفهٔ آن عالم را نشاید کما قال

علم تقلیدی و تعلیمیست آن — کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص — نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که آن بیجان بود — عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت — چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا — میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل — چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو — زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بجو تا دایما باشی جوان — از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست — دایما بازار او با رونقست

در مذمت علماء بی عمل و ایشان شبیه‌اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را میفروزد یا طبیبی که بیمارست و دیگرانرا بشربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره بر نمیدارد و اگر بتعلیم خود مشغول شود یعنی بعلم خود عمل نماید از جملهٔ علماء ربانی باشد أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **مثنوی**

ای دلی که جمله را کردی گرم — گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی — نوبت تو گشت از چه دم زدی

وقت پند دیگرانی های های — در غم خود چون زنانی وای وای
آنکه پنجه سال بافیدی بهوش — زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش — دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی — تا حدیثت را شود نور قوی
علم اندر نور چون بر ورده شد — پس ز علمت نور یابد قوم لد
هرچه گویی باشد آن هم نورناک — کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
تا نگردی عکس خیال لامعه — جهد کن تا گردد ت این واقعه
تا که گفتار از تو حال تو بود — سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر — لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار — لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست — همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر — تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود — چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار — بازوی شیر خدا هستت بیار
خایفان راه را کردی دلیر — از همه لرزانتری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی — پشه را اندر هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ — همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن علم نظر — کان بود کالنقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا
غیر فانی شد کجا یابی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی
خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن
هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین
کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر
این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست و شناخت خود مودی بشناخت حقست که من

عرف نفسه فقد عرف ربه

تو همی دانی یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و ناروا دانی ولیک
ناروا را با روا بینی تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته
نیک بین سعدی تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمست آنکس نه حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

داند او خاصیت هر جوهری
جوهر خود را نداند از خری

صد هزاران فصل داند از علوم
جوهر خود را نداند آن ظلوم

زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان ساده دلرا بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را بر قرار نمیگذارد و همچنانکه مثلا بر روی آینه نقشی کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آینه از اول بی نقش بهتر که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فی سورة الفجر

مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد
زخم ناخنهای فکرت میکشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان
میخراشد در تعمق روی جان

تا گشایی عقدهٔ اشکال را
بر گشایی در خیال این بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی
عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی

در گشاد عقدهها گشتی تو پیر
عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر

عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت
گر بدانی کی نحسی نیک بخت

حل این اشکال کن گر آدمی
خرج این دم کن اگر آدم دمی

آنچه تو گنجش توهم میکنی
زان توهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان بود وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زان گزیر

عمر در محمول و در موضوع رفت
بی بصیرت عمر در مسموع رفت

هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی

میفزاید بر بساط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجیب / وز پی مدلول سر برده بجیب

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلی رهبرست

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

احمقی ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود

حکمتی کز طبع زاید در خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت عقبی برد فوق فلک

بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی ضد شکست است و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آورد یزدان مان برون / ما خلقت الخلق الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول گردد علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشر در حجابست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و دریابد وعلمناه من لدنا علما

من سورة الكهف

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

گر بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی عمل یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب

ازینجا معلوم میشود که چون استعداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی است لاجرم از مدد چشمهای آب پاینده مستغنی است یعنی علم ربانی هرچه باید از درون باید نه از بیرون و یک قطره آب که در درون خانه باشد به از جویی که در بیرون رود زیرا که در وقت از نفع رسد نه از آنچه در بیرونست که آب خانه اصلیست و آب بیرونی عاریتی و لابد

یوما ان ترد الودایع

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت سازد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشید از درون چشمه سنی / زاجتذاب چشمها کردی غنی

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشند بر فزون

چونکه دشمن گرد آن قلعه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را از آنها پناه

آن زمان یک چاه شوری در درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

گلشنی کز نقل روید یکدمست / گلشنی کز عقل روید خرمست

علمهای با مزه دانشوران / زان گلستان یکدو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این جان غافلند

چنانکه حضرت مولوی میفرماید

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر علم علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

بی صحیحین و احادیث و ذوات / بلکه اندر مشرب آب حیات

در مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافدل که بصفای آینه نقش چینیان ظاهر ساختن بسلطان روم بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند نمودند بجهت صقالت محل و تصفیه

الصوفی هو الصافی

چینیان گفتند ما نقاش تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / چینیان در علم وافر تر بدند

رومیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک خانه شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار ما را دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

هر کجا رنگی به بی رنگی رهست / رنگ چون ابرست بی رنگی مهست

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه در آمد دید آنجا نقشها / می ربود او عقلها و فهمها

بعد از آن آمد بسوی رومیان | پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها | زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود | دید را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها | پاک از آز و حرص و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست | صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورتی در حد غیب | آئینه دلراست در مضمون جیب
تا ابد هر نقش نو کاید برو | بی حجابی مینماید اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ | هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند | رایت عین الیقین افراشتند
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند | لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند

پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن استاد جب بو الفضول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان | فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش ازو نحوی بود
پیش استادی که او محو رهست | جان شاگردش ازو محو شهست

حکایت آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح در آندم تلقین کردش که تا محو نشوی با آشنایی دریا نرسی که در دریا محوی باید نحوی بکار نیاید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر خود کردی فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب | لیک آندم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی از من شنا کردن مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد | گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقانرا تو خر میخواندی | این زمان چون خر درین گل ماندی
مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف
غیر این معقولها معقولها | یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می افزود درد | بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقانرا شد مدرس نام دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند

و از نشان منازل باز رستند هر آینه دیگر ایشان را از آن منزل و علامات آن
یاد نیاید مگر بجهت راه نمودن جمعی چه نشان منزل خبرست و خبر غایب را باشد
و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر **مثنوی**

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد … گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح … شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان … سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر … سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی … جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول … زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بنامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن
معشوق آنرا که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد
الوصول بالمعلوم مذموم و قبیح

آن یکی را یار پیش خود نشاند … نامه بیرون کرد و پیشش بر بخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا … زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست … گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان … نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود نایبست … بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد … این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین … دفع کن دلالکان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد … نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را … حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینا این خبر گفتن خطاست … کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو … بهر این آمد خطاب انصتوا
علم نقلی با دم قطب زمان … چون تیمم با وجود آب دان
خویش ابله کن تبع میرو سپس … رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پسر … بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست … ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دو توست … ابلهی کو واله و حیران هوست

رشحهٔ دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل کل جامع کمالات جمیع عقولست
اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم
کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم نیز گویند
و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد است و همین یک جوهر است که او را
بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود
عقل گفتند و بواسطهٔ توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف
از ما فوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا بدو که مرآت
عکوس اشعهٔ جمال و جلالست بنور مسمی گردانیدند و مظهر انوار این مرتبه را
که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقل آنست

از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم
بدین معنی اشارت میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل
و این عقل بسبب این خاصیت عقل فرقانی گویند و بزبان طایفه محققان علم تفصیلی را
عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل قرآنی گویند دیگر
عقلی که آنرا معادی خوانند و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی
و تحریض کند او را بر ادای طاعت و این عقل از او تمام صافیست و دیگر
عقلیست مشوب بوهم و آنرا عقل معاشی خوانند و در اثنای ابیات نکته
در بیان هر یک از آن توان یافت بادنی تأملی و لله الحمد علی التوفیق

تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

عقل در دلها یکان چون در شبی اند
بی حجاب از نور عرشی منیر ند

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط

جنس با جنس نخرد دانی نخست
سوی صورتها نشاید زود تاخت

فرق نغز و زشت از عقل آورید
نه ز چشمی کو سیه دید و سفید

آفت مرغست چشم کام بین
مخلص مرغست عقل دام بین

عقل را اندیشه یوم الدین بود
وین هوا پر حرص و حالی بین بود

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل میکشد او رنج خار

طبع خواهد تا کشد از خصم کین
عقل بر نفس است بند آهنین

عقل ضد شهوتست ای پهلوان
آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

گفت پیغمبر که هر احمق که هست
او عدو ماست غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست
روح او و ریح او ریحان ماست

عقل دشنامم دهد من راضیم
زانکه فیضی دارد از فیاضیم

نبود آن دشنام او بی فایده
نبود آن مهمانیش بی مائده

احمق ار حلوا نهد اندر لبم
من از آن حلوای او اندر تبم

مائده عقلست نی نان و شوا
نور عقلست ای پسر جان را غذا

غیر حس و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جان دیگرست

باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در دل آن آدمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست
که بدان تدبیر اسباب سماست

عقل حق

عقل حقست مغز و عقل تست پوست
معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغز آنرا حلال آید حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

عقل ایمانی چو شحنه عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست

بس نکو گفت آن رسول دلنواز
ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض
آن دو در تکمیل این شد مفترض

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر و رفعنا

بعضهم فوق بعض درجات سورة الزخرف ٣٢

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذرهٔ شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی / که درآموزی بحرف مکتبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ او گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
گر ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز سینه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کو رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بینوا / از درون خویشتن جو چشمه را

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد بمنزل مراد یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد مثنوی

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیی مرد را بی کام کرد
عقل جزوی آفت وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چو عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

وضرورتست عقل خود با عقل دیگری یار کردن از برای انکه عاقل تمام که آن دانای کاملست نادر باشند و دیگران نیم عاقل باشند و نشانهٔ ایشان اینست که بدانند که ندانند یا غافل محض که بهر حالی نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر بعقل کاملی یار گیرند یا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبهٔ جهل بعقل رسند و درین مناسبت حضرت مولوی میفرماید مثنوی

عقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویشست آن بی خویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست زد در وی چو کور اندر دلیل / تا بدو شد چست و بینا و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

نیست عقلش تا دمی زنده زند | نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام | تا برآید از نشیب خود ببام
زنده نی تا همدم موسی بود | مرده نی تا دمگه عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست | عقل او مشکست و عقل خلق پوست
مظهر حقست ذات پاک او | زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان قصور عقل معیشی و استخلاص از قید او که ضد عشقست و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نانمودن و رخت اقامت از بادیهٔ
این عقل بسر منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی که عقل و رنگ | دارد از کلر ار مغنی بود و رنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بیسو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از عقل بود | اول او لیک او را فزود
هیچ حرفه را ببین این عقل ما | داندش آموختن بی اوستا

وحی
عقل

دانش و پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی | فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود | عقل و تخییلات او حیرت فزود
می‌فتد این عقلها از انقیاد | در مغاک حلول و اتحاد
عقل بفروش و هنر حیرت بخر | تا ز حیرت بار یابی ای پسر
چون ببازی عقل در عشق صمد | عشر امثالت دهد تا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند | بر براق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر | سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال | ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است بحضرت
سلیمان علی نبینا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست | بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم | سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست | زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج آب آن و سلسال نوال این نهر

بدو رشحهٔ ظلماء بوادی استفاضه را ریان خواهد ساخت در بیان آفتاب بی جا که تاریک حالان ظلمت آباد ظلم را امید روشنی عفو به پرتو آکنست دمیدن

یقنط من رحمة ربه الا الضالون مثنوی

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه تن قبایی بر کنم
آنکه قصدش از خریدن سود نیست / هیچ قلبی پیش او مردود نیست
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
چونکه خورشید عنایت تافتست / عاصیانرا از کرم دریافتست
نرد بس نارد ز رحمت باخته / عین کفرانرا انابت ساخته
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
حسن ظنّست و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تقنطوا
مجرمانیم کرمهای خدا / کو ترا میخواند آنسو که بیا

حدیث

پس مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
بر امید عفو پیدا شد گناه / چون امیدم هست عفوی ای اله
جز ز عفو تو کرا دارند سند / هر که بی امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی ما مجرمان / از وفور عفوتست ای ذو الامان
عفوهای جمله عالم ذرهٔ / پیش عفوت ای ز تو هر بهرهٔ
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتادهٔ / تو نه مستی ای مگس تو بادهٔ
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل راندی فرس
از تقاضای تو میخارد سرم / ای بمرده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست درد
مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایتست و رجا موجب عطا فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی سرگشتگان گناه را لمعهٔ امیدواری هرگز روی ننمودی مثنوی

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
نامه آید بدست بنده / سر سیاه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر
میکشد پا بر سر هر راه او / که بود تا برجهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند / بر امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامهات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترا زوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بودم امیدی بمحض لطف تو / وان گرهایی که باشد بی عتو
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / بحر بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستستش چشم دل سوی عطا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
آتشی خوش بر فروزم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
ایمنا را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره بر موضع نهم / هر کسی را شربتی درخور دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا مومن بامن نشود و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هرکه امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت ان لا تخافوا و لا تحزنوا برطرف

من سورة حم سجده ۲۲۵

خواهد بود چه این خطاب با کسی راست آید که خایف و حزین باشد و شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف مذکر است و رجا مونث و چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لاخوف علیهم خایفان راست

لاتخافوا آن چنانکه خوف داد حق ... نان فرستد چون فرستاد طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست ... غصهٔ آنکس را کش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی ... او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست ... گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست ... اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق ... زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسیدندی از فقر آفرین ... گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم ... در پی هستی فتاده در عدم
لطف حق گرچه مداراها کند ... چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود ... لیک صد امید در ترسش بود
من نترسانم و قبیح باوه را ... آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هرکه ترسد مرورا ایمن کنند ... مرد دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نقل خایفان ... هست درخور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس ... درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن ... خاطر ویرانش را آباد کن

لاتخافوا از خدا نشنیده‌ای ... از چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
نی ز دریا ترسی و نی از موج و کف ... چون شنیدی تو خطاب لاتخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا باز رسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق با حوالی دارد که در غایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم ازین هر دو فراغت دارد چنانکه در مثنوی معنوی آمده است

هست زاهد را غم پایان کار ... تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند ... از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود ... تا پس این پرده پرورده شود
بود عارف را همین خوف و رجا ... سابقه دانیش خورد آن هر دو را
عارف است و باز رست از خوف و بیم ... های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا ... خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بر دمد ... آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود رود سوی فنا ... آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان مبانی عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر به سه رشحه منقسم است رشحهٔ اول در بیان قواعد عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت السموات و الارض و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی و این عدل

امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا برعیت
و از خاص تا عام دوم معنوی آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود
و صاحب تأویلات قدس سره گفته است که اقل درجات عدل آنست که
سالک در صفات حق محو شود چه قایم بنفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر
نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شی در موضع آن فی نزد
عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی کاری فرماید
و جان عیسی وش را کارگر نفس خر طبع نسازد کما قال بیت

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست … روا مدار که در کار گل شود مزدور

عدل چه بود وضع اندر موضعش … ظلم چه بود وضع در ناموقعش

این همی دان تو که هر کو عاقلست … فارغست از واقعه ایمن دلست

عقل باشد پاسبان کارها … نه که شب چوبک زنان بر بامها

عدل چه بود آب ده اشجار را … ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی بر موضعش … نه بهر بیخی که باشد آبکش

نعمت حق را بجان و عقل ده … نه بطبع پر زحیر و پرگره

بار کن بیگار غم را بر تنت … بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار … خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست … کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش … ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر ترنجیا ناقصست و قند بد … تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بمدد عدل دستیاری ضعفا و یاری عجزه
نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی
دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان … کی کنند استمگری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند … چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها … آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک … هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید … هر یکی لوله همان آرد پدید

هر هنر کاستا بدان معروف شد … جان شاگردش بدان موصوف شد

شیر مردانند در عالم مدد … آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند … آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان … آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند … همچو حق بی علت و بی رشوتند

ظالم از مظلوم کی داند کسی … که بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکه پی برد … که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون … خصم هر مظلوم باشد بر برون

شعبهٔ دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که الظلم ظلمات

یوم القیمة و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی عبارتست از توهم اغیار و پرستش مخیلات خود ان الشرک لظلم عظیم (در سورهٔ لقمان) و جای دیگر گفته است و الکافرون هم الظالمون و پیر معنوی در باب ظلم صوری گفته است و ظلم معنوی را از اینجا توان دانست

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر

ای که تو از جاه ظلمی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / رو ز قرآن جاء نصر الله بخوان

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش زنی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستورست در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان

پس هم اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

ای بداده دست آمده ظلم و کین / کو بهرت پیداست حاجت بینت این

ظلم چبود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

سگ تمامی حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

ترشحهٔ سیوم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالمست و هر کس را در هر کاری بجزا و سزای او میرساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره (در سورهٔ اذا زلزلت)

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل / پس بگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویشان ظلم و فسق هر چه بینیت هر کس کنی دیگری را بر گمان زند تا بتو همین کنند اعمالکم عمالکم

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن توی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آندم تار لعنت می تنی

درخود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را زبیش
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او
زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم
این ندانی کز پی من چه کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی
داد حق مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم عدنا یا نهی

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا / که نکردی فهم رمز و نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدش ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطاشان منازل اجتهاد زلال اسرار این حقایق و نوال حقایق این اسرار را در هشت رشحه باز خواهند یافت **رشحهٔ اول** در بیان آنکه ورای اینجهان در جنب آنجهان گلشنی باشد بنسبت گلخنی اما آنها که بستهٔ بند صورتند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا برقرار نباشند بلکه آن خواهند که هر چند زودتر ازین زندان فانی برهند و بدان بوستان باقی برسند **مثنوی**

آنجهان و راه شد پیدا بدی / کم کسی یکلحظه اینجا شدی
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی سکر و محو و انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهای کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامهها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هر چند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند مقیدان مضیق عالم ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینایی تصدیق نمی‌نمایند

و بجز عالم ظاهر عالمی نمی شناسند مثنوی

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و غیرها

در صفت ناید عجبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چار میخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت منکر و کافر شدی

کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد فهم کور

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان

کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس دوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ از آن عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرضست و عالم حشر و میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او روز عرضه را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مراد دل آنست که

روز بازار حشر آید تا کار او نماید کما قال قدس سره مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبرست / عرض آن خواهد که با زیب و فرست

هر که چون هندوی بدسودائیست / روز عرضش نوبت رسوائیست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نه بینی رنگ آن و رنگ این

تا بود تابان شکوفه چون زره / کی بود از میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست این / رومیان گویند بس زیباست این

گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود الوجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه

هر چه نهان باشدت پیدا شود / هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علی نبینا و علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا جنایت خاینان ظاهر گردد که چه نوعست کما قال في المثنوی مثنوی

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن

بود لقمان چون غلامان در طفیل   پر معانی تیره صورت همچو لیل
میفرستاد او غلامان را بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوهای جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب   در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بندهٔ خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله‌مان را ای حکیم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران   تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم   مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها   میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا   آب می آورد ز ایشان میوها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف   می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود   پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها   بان منکم کامن لا یشتهی   سوره الطارق
چون سقوا ماء حمیما قطعت   جملة الاستار مما افظعت
نار ازان آمد عذاب کافران   که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند   پند گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیوم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیارست ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود بعضی از ان حکمتها رو بدو ننماید و از جملهٔ حکمتهایی آنست که تا حال آنکس روی بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیلی که بشتابد بفناست او را ترقی دیگر داده است پس هر کی نیز که تبدیلی دیگرست هر آینه ترقی دیگر خواهد یافت مثنوی

تو ازان روزی که در هست آمدی   آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند   هستی دیگر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی   از فنا پس رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا   بر بقا چفسیده‌ای ای نافتا
چون دوم از اولینت بهترست   پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود   تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما   وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش   باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست   پس نشان پا درون بحر لاست
هست پیدا این مراحل را نظام   نه نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیده   بر بقای جسم چون چسپیده

حکایت حال غافلی که میگفت خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب او

آن یکی میگفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

وازینجاست که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم فرموده‌اند
لَیسَ لِلْماضینَ همّ الموت وانّما لهم حسرة الفوت **مثنوی**

راست فرمود آن سپهدار بشر / که هر آنکه کرد ازین دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

تا کسی انکار نکند که این حسرتش دست ده هر بستر این مسئلها قطعا رسد

زان سبب دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست

چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد ساکن شوی
گوییا آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمتی دیگر اظهار حقایق خلایقست چنانچه موسی علیه السلام طلب کردن حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمدن از خدای تعالی مر او را

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت میدانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عقابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بپاش اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام / خوشهایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می بری

گفت یارب زان کنم ویران و پست
که درینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت هر دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که آموختی
که بدانش خرمنی بر ساختی

گفت تمیزم تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه
در یکی درست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان

ترجیع چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرگ قفص تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول بار قفص ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت وَاللّهُ عَلیٰ کُلِّ شَیءٍ قَدیر

تو بدان کین تن بود همچون لباس
روح آنرا لابس آمد در قیاس

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی
یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو نهان

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیباخدیم

فصل تابستان بگوید کای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن
سایه را بی شخص خود نبود توان

قامت تو بر قرار آمد بساز
سایه ات کوته دمی یکدم دراز

روح را توحید الله خوشترست
غیر ظاهر دست و پای دیگرست

دست و پا در خواب بینی ایتلاف
آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن
پس مترس از جسم جان بیرون شدن

این جهان خوابست اندر ظن مایست
گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز
هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن
نیست باک و نه دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایمست
گفت پیغمبر که حلم نایمست

ور شود عضوی تبه در خواب دست
چون شدی بیدار می بینی درست

آنکه اندر خواب عضوت برده بود
دادش اندر وقت بیداری وجود

کوزه گر گر کوزه را بشکند
چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصهٔ عزیر علیه السلام و اجتماع اجزای او بعد از ریزه شدن

همین عزیرا در نگر اندر خرت
که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را
آن سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نی و جزو بر هم مینهد
پارها را اجتماعی میدهد

چشم بگشا حشر را پیدا ببین
تا نماند شبههات در یوم دین

گر ببینی جامعی را تو تمام	تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی	از قوای جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب	گر چه میگردی پریشان و خراب
بی چراغت چون دهد او روشنی	گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش درو ویرانهٔ تن گنج روح نهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد اگر مرگ اضطراری نیست باری باختیار بمیر تا ازین

گنج بنقدی برسی

باش خواهان اجل چون طفل شیر	نه ز رنجی کو ترا دارد اسیر
مرگ جو می باش نی از عجز و رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست	از خراب خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج	می توان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح	مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ	اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشق خانه بیقرار

بودم از گنج نهانی بی خبر	ورنه دایم میبردم انجا تبر

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغرا که آن عبارت از موتست کما قال صلی الله علیه و آله و سلم مَنْ ماتَ فَقَدْ قامَتْ قِیامَتُهُ و این انبعاث است بعد از موت حقیقی در یکی از برازخ عُلْوِیّه یا سِفْلِیّه بحسب حال میت لِقَوْلِهِ صلی الله علیه و آله و سلم کَما تَعیشُونَ تَمُوتُونَ وَ کَما تَمُوتُونَ تُبْعَثُونَ و در حدیث دیگر آورده هست که یُحْشَرُ عَشَرَةُ اَصْنافٍ مِنْ اُمَّتی بَعْضُهُمْ عَلی صُورَةِ الْقِرَدَةِ وَ بَعْضُهُمْ عَلی صُورَةِ الْخَنازیرِ اِلَی آخِرِهِ و اینهمه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یَوْمَ یُنْفَخُ فِی الصُّورِ فَتَأْتُونَ اَفْواجاً موید این حال باشد یعنی هر تخمی که بکارند همان برآید **نظم** خوش کن صفت چرا که در عالم حشر ❀ حشر تو بصورت صفت خواهد بود

بسوی حیات

وقت محشر هر عرض را صورتیست	صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور	این صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل	عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان	عالم ثانی جزای این و آن
بیرقی کان بر وجودت غالبست	هم بران تصویر حشرت واجبست
حکم آن خوراست کو غالبترست	چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشهها و خلقها همچون جهیز	سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها	سوی شهر خویش آرد بهر ما

خاک را در گور او آکنده بین / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده اند از خاکدان
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ‌ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هرچه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری را بمرگ و زندگی تا حالات این بآن قیاس نمایند

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند بخل او و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / وان خیال آنجا بروید در صور

در مهندس بین خیال خانه / در دلش چون در زمینی دانه
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید آن تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر

ای درویش از اینجا اینها که گفته شد خبری از آن عالم نیاید و این نه بجهت آنست که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشانرا خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید مثنوی

خواجه گفت ای پایمرد با نمک / آنچه گفتی من شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / این جهان پرده‌ست و غیبست آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی آنچه می‌آید بکار / تا نباشی در ره تو شرمسار
روز حشر این جسم تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک آگند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحهٔ ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و انبیا و اولیا دیدهٔ گشاده باشند چون مرغی که نظرش با آشیانهٔ خود افتد و قفص را از طیران مانع بیند خواهد که آنرا بشکند و بیرون پرد و اینجا فزت و رب الکعبه ظهور میکند زیرا که حیات باقی در پی این ساعتست **مثنوی**

صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودانرا بُد این دم امتحان

جهود میگفتند ما دوست خداییم و بهشت خاصهٔ ماست خطاب آمد که فتمنوا الموت ان کنتم صادقین اگر این سخن راست میگویید پس خواهان مرگ باشید

چون تمنوا الموت گفت ای صادقان / صادقم جانرا برافشانم بر آن
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
فارغ از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
مردن این ساعت مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم نقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله عنه که حالت مرگ را بآرزو میجست تا بحیات ابد رسید

در غزا تا حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکنده در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / مینمایی رو بگیر امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در معنی این حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله
کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار
زشت روی تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال حبشی رضی الله عنه که با شادی تمام وفات میکرد کسانش را
محل تعزیت بود و او را وقت تهنیت

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تاکنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشیست و چیست
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مونس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه انبیا و اولیا حیات ابدی خود شناسا شدند
ظهور مرگ را که دروازه آن شهرست غنیمت می شمارند مثنوی

اولیا را چون بوصل افتد نظر / آنکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
ما و ن کردون اگر صد بار شان / خرد کوبد اندرین کلزار زیستان

اصل این ترکیب را چون دیده اند   از خیال و وهم کی ترسیده اند
وارهیدند از جهان پیچ پیچ   کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
چون مجرد گشته از غوغای تن   می پرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانی کاندر شبان   خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر   تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   وامرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نادیده بجنت میرود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان   تو بگویی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود   چه غمست ار تن دران سرگین بود
جان خفته چون خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفت یا در گولخن
بس کسانی کز جهان بگذشته اند   لا نه اند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان   همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین   تا بقای روحها دانی یقین
هر گرانی و کسل خود از تنست   جان ز خفت روح در پریدنست
عقل از تن بود چون تن روح شد   بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحهٔ هفتم در بیان مرگ اختیاری و این را قیامت وسطی گویند

که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیهٔ ابدیه چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکیم الهی فرموده است

بمیرای دوست پیش از مرگ اگر زندگی خواهی   که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

قوله تعالی و من کان میتاً فاحییناه عبارتست از بهشت و سر موتوا قبل ان تموتوا اشاره بدین و حاصل سخن آنست که سالک را باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازند که چون جان عاریتی ستانند بدان جان زنده ابدی باشند

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی   اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان   یأتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغم ابتری   زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود   کز پس مردن غنیمتها رسید
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر   در نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست   بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پرده   زانکه مردن اصل بد ناورده

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
آب اندر دلو از چه کی رود

چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان

بی حجابت باید آن ای ذو اللباب
مرگ را بگزین و بردار آن حجاب

نه چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد بالغ گشت و آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغت زنگی سترد

خاک زر شد هیئت خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند

هی ز چه معلوم گردد این بعث
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست
زانکه بعث از مرده زنده کردنست

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

از کجا جوییم هست از ترک هست
از کجا جوییم دست از ترک دست

هم تو دانی کرد یا نعم المعین
دیده معدوم بین را هست بین

دیده کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان آنکه خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقای اشیا هر آنی و باز نمودن خلایق آن **مثنوی** گردد دیده مبدع انور شود ه این جهان منتظم محشر شود ه در همه عالم اگر مرد و زنند ه دم بدم در نزع و اندر مردنند ه

این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدس الله سره الاطهر (سره الازهر) در فص شعیبی از فصوص الحکم آورده بدان صورت قاعده کلیه العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصل مسلمست تمهیدی می باید و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی هستی درین سخن که **نظم** من و تو عارض ذات وجودیم ه مشبکهای مشکوة وجودیم ه این نکته باز توان یافت و آن اعراض که ذاتی مع الانفاس و الآنات متبدل و متجدد میگردد و در هر آنی بعدم میرود و در همان آن بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین فنا و آمدن غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جمله اسراری که درین باب گفته اند یکی اقتضای آثار اسما متقابله است بعضی لطفیه چون المحیی و المعید و بعضی قهریه چون القهار و الممیت که همه دایما در کارند و هیچ یک را تعطیل جایز نیست پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد و رحمت رحمانیه بروی افاضه وجود کند بعد از آن بسبب قهر احدیت که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بمقتضای رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل شود و باز بتعین دیگر برحمت رحمانیه ظهور کند و کذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید

گردد

و محجوبان بواسطهٔ تعاقب امثال و تناقض احوال کمان میبرند که وجود عالم بر
یک حالست و از منهٔ متوالی بر یک منوالست و فی الحقیقه نه چنانست که اشیا را
کمانست و حضرت قطب العارفین و قدوة الواصلین ادامت ظلال حقایقه
اشاره بدینحال میفرماید نظم چیزی که نماییش بیک منوال است ۵

و اندر صفت وجود بر یک حالست ‌‌ در بدو نظر گرچه بقایی دارد

آن نیست بقا تجدد امثالست ‌‌ و این حشریست که از اقیامت نقد گویند

و ساعت حاضر خوانند و هم بر این معنی میفرماید نظم اندر قیامت ما هر لحظه
حشر نویست ۵ زین حشر بی شعورند این مردمان حشری ۵ قال الله تعالی
و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و فی الواقع بینند کان
مناظر تحقیق را که دیدهٔ دل ایشان بکحل الجواهر ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منورست از ینحال آگه و باخبرند و بر
معنوی در خزینهٔ مثنوی جوهری چند ازین رسته در رشته بیان میکشند

هر نفس نو میشود دنیا و ما ‌‌ بیخبر از نو شدن اندر بقا

عمر همچون جوی نو نو میرسد ‌‌ مستمری مینماید در جسد

شاخ آتش را چو جنبانی بساز ‌‌ در نظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع ‌‌ مینماید سرعت انگیزی صنع

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست ‌‌ مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

هر دمی از نو همی آید الست ‌‌ جوهر و اعراض میگردند بست

گر نمی آید بلی زیشان ولی ‌‌ آمدنشان از عدم باشد بلی

در وجود آدمی جان و روان ‌‌ میرسد از غیب چون آب روان

صد هزار احوال آمد همچنین ‌‌ باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی مانند نی ‌‌ همچو نی اندر روش کش بند نی

شادی هر روز از نوعی دگر ‌‌ فکرت هر روز را دیگر اثر

و حضرت درین ابیات اشارت میکند بسر این معنی که لا یتجلی الله فی صورة
مرتین و اینجا نکته کل یوم هو فی شان بر غرفهٔ جلال جلوه میفرماید
بیت کل یوم هو فی شان چه نشانست چه شان ۵ یعنی اوصاف کمال تو
ندارد پایان ۵ جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست ۵ هر زمان نقش
دیگر شود از پرده عیان ۵ و بجهت اینست که صوفیان اوقات را
غنیمت شمرند و لی بر ند باسرار هر آنی از و و هر دم و توعشان از و
و آنکه ایشانرا ابن الوقت گویند هم بدان سببست مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق ‌‌ نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی ‌‌ نقد را از نسیه خیزد نیستی

هان بیا ای جان جان صبح جهان ‌‌ خوش غنیمت دار وقت این زمان

در رمد زد آن روی مه از شب روان ‌‌ سر مکش زین جوی چون آب روان

چون ببینی بر لب جو سبزه است ‌‌ پس بدان از دور کانجا آبهاست

تازگی هر گلستان جمیل ‌‌ هست بر باران پنهانی دلیل

تا لب جو خند دار ما معین / از لب جو سر برآرد یاسمین

و سخنانی که متعلق بدقایق آن است عنقریب در عین بیان مذکور
خواهد شد بعون الله تعالی رشحهٔ هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و
متعلقات ایشان بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهار است یکی جنت
الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت
نشان میدهد که نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس
سنیه و مناکح بهیه دارد که ولکم فیها ما تشتهی الانفس اشاره بدینست
و این جنت نفس است دوم جنت وراثت علمای ربانی باشند که
اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس سیوم جنت الصفات است
و آنرا جنت معنویه نیز گویند و آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است
و این جنت دل باشد فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت
الذات و آن مشاهدهٔ جمال احدیت و آن جنت روحست و گویند (سورة الفجر)
جنت عبارتست از قرب با تقارب درجات آن چنانچه دوزخ اشارتست
به بعد و حرمان باختلاف درکات آن حقیقت دوزخ احتراق محجوبانست
نسبت بشره نفوس و شر طبایع ایشان و رسوخ هیأت رذیه که
متعلق بامور سفلی باشد در ایشان و این سخن اینجا زیاده بسطی میخواهد
که ایراد آن لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی هو
الله تعالی و حضرت مولوی بر سبیل رمز و ایما در بیان بهشت میفرماید مثنوی

تفاوت

حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در جواب و در سؤال
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور بقصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایه ظلم علم من / علم و فهم من فهم

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان کی خواهد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل قوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
کز نه حبس باد و قولنج کند / چار میخ معده آهنج کند
آن طعام الله قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنت این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردی بو بری از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تا دهن کی یابد تن شوره خراب
شوره ات را سبزه ای پیدا شود / خارزارت جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی / جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه درین عالم پدیدارست اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن

این نیز اشاره شیرین هست من لم یذق لم یدر

عرش معدنگاه داد و معدلت	چار جو از زیر او از مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار	از چه از زهر فنای ناگوار
جرعهٔ بر خاک تیره ریختند	زان چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود بدین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را	چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده در عنب از اجترا
انگبین داده تن رنجور را	چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر زرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول	تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و ازین معنی حکیم الهی خبر میدهد آنجا که میگوید بیت

فعل تو تخم درخت بهشت	خواجه تا در نهاد خویش چه کشت

و حضرت مولوی قدس الله سره العزیز میفرماید مثنوی

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار و زکوة	گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد	جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین	مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود	چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی	آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود اینجهان	هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند	کان درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست اینجا این صفات	پس در امر تست آنجا آن جزات

و همچنین احوال دوزخ صور افعال ناشایست خواهد بود

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست	آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند	نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت	مار و کزدم گشت میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار	انتظار رستخیزت گشت یار
خشم تو تخم سعیر دوزخست	هین بکش این دوزخت را کین فخست

[illegible]

کشتن این نار نبود جز بنور	نور لطفت نار نکس را شکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست	آتشت زنده است در خاکستر است
تا نه بینی نور دل ایمن مباش	کآتش پنهان شود یک روز فاش

ای درویش آتش حرمان بنور ایمان جمع نشود الا کاو چون از آن نور محروم است بعذاب این آتش موسوم است **مثنوی**

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست	مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود در مغز ناری شعله زن	بهر پختن دان نه بهر سوختن
الخبیثات الخبیثین واجب است	زشت را هم زشت جفت و بابت است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند دوزخ از سردی آه او خویش می ترسد و بهشت از کساد بازار خویش چنانکه عارفی گفته **بیت** بسوز سینه جنت را بسوزم ه باب دیده آتش را دهم نم

و حضرت مولوی هم درین باب میفرماید **مثنوی**

عشق بس گرم است اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش عاشق ازین رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گو بدوزخ بگذر ای محتشم	ورنه آتشهای تو کشت آتشم
گو بجنت بگذر هیچ مپاد	ورنه گردد هرچه من دارم کساد
صاحب خرمن تویی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مرا ایمن نه مرا از وی امان

عین ثانی در دقایق اسرار طریقت و این عینی که بحر معانی را منبع تواند بود و نکته فیها عینا تسمی سلسبیلا اشاره بدوست و شش نهر قسمت پذیر میگردد **نهر اول** در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج بی آن مقدمات نشاید و فوائد نکات این نهر بچهار رشحه ظمآن مفاوز استبصار را سیراب میگرداند و هو المفیض الجواد **رشحه اول** در تنبیه و بیداری از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات الهی و بوی بردن بدان تا بسبب آن روشنایی اشعه در روزن دل افتد کما قال فی المثنوی المعنوی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق	اندرین ایام می آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را	در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت	هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحه دیگر رسید آگاه باش	تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون دم رحمان بود کان از یمن	میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله آید در مشام
این سخنها بی که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا	میکشد تا خلد و تا کوثر ترا
آن بود سینه که او بویی برد	بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کو دینی بود

تمثیل کردن تن بمهمان خانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این مهمانان غیبی را که چون بروند دیگر باز نیایند بلکه آینده جمعی دیگر باشند

چنانکه در شرح نقد آنستی

هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست آزادار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات ای باتمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر در سینه در آید نو بنو / خندخندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کُه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز عمر خویش وا یابی غرض
بر زمان خویش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوض است و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصا ایام جوانی و قوت

شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کمالند مثنوی

ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب آن بد ماه وار / شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق / نیست از پیری تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند تباه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نرفتست این چراغ پرگهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود تا در نگری هیچ نمی‌ماند الا حسرت و ندامت مثنوی

هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه رویی و فعل زشت نه

اطلس عمرت بمقراض شهور / کرد پاره پاره خیاط غرور

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین

ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و آن کرباس هیچ

این جهان جادوست ما آن تاجریم / که از او مهتاب پیموده خریم

گر کند مهتاب پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور آفتاب

چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نه کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل‌خواره که در گل خوردن می‌افزود و از شکر بردن بیگانست چنانچه حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاصه زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قند جو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گر نداری سنگ سنگت از گلست / گل چه بهتر که گل میوهٔ دلست

اندران کفهٔ ترازو زاعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت / گل از او پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر هین بدزد ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من میبری / رو که هم از پهلوی خود میخوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری

چونکه خواهی هر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل کی بود

ای همه سرمایه را داده ز دست / چند بی سرمایه تو آنی نشست

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

در کمال کارها چندین کوشش / جز بکاری کان بود در دین خوش

باخبر باش از خود و اوقات خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد

پیش از آن کاشته گردد کاروان / آن زمان چو بانگ بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد میکرد و این تمثیل جمعیت که بعد از گذشتن عمر آغاز زفیر میکنند یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله و این بیت شیخ عطار مناسب حالست **بیت**

چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته سیم و رخت و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه‌ای ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ بودت نیست امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هیهای و فریاد و فغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین
همچنین هم بی نمک می‌نال نیز / که ذلیلا را نظر کن ای عزیز

از این سخنان که گذشت مناسب کسانیست که وابستهٔ وقت و حال باشند اما جماعتی دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند کار و کار ایشان نیست وقت و حال در تحت اختیار ایشان چنانکه حضرت مولوی میفرماید مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقال اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / فارغ از اوقات و باکی ز حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
کیسهای حال باشد دست او / دست جنبانید شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گه کاهی دریست
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر که عاشق گشت رست از قید حال / غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
اینچنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش او صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی استغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحهٔ دوم در بیان توبه که باب الابواب یعنی اول مراتب قربست بحق تعالی و بعضی باب الابواب تیقظ را گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابقه گذشت اما قول اول اصح است و توبه در بدایت حال رجوعست از معاصی و اعراض از مناهی و این توبهٔ عوامست و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خواص است و بزرگی درین باب گفته است

بیت
عام را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز دید خود بود

اما توبهٔ عوام مبنی بر سه اصلست اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دوم رجوع بحضرت تواب در حال سیوم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست و خلعت التائب حبیب الله والتائب من الذنب کمن لا ذنب له درخور این نوع تائبانست **بیت** توبه کن مردانه سر آور بره / **آیه** که فمن یعمل مثقال یره

مثنوی
در فنون نفس کم شو غره / که آفتاب حق نپوشد ذره

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین بکن زین پس فرا گیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر آدمی پاکست و ذلت ذاتی او نیست بلکه عارضیست ضرورت بجانب توبه التفات کند و اگر بر عکس بود قضیه نیز منعکس گردد

مثنوی
آن بدی عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود خوش توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه بود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن عزوزا ز خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نمست

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهرها رست تن اگر باشد چو قند

ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

هر دلی را توبه هم دستور نیست / خمر رحمت قسم هر مزدور نیست

هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / تا نجوشد چشمها از آب زلال

توبه کن وز خورده استغفار کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و روشن همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوایی از حد میبری

حکایت در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده را به ستر کرم بپوشاند و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه نه چنانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتنست ولی جاهل ازین غافل میباشد ان بطش ربک لشدید

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها

گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سفیدی از سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود

چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

چون شکافد توبه آن را بهر کشت / دل بسختی همچو روی سنگ گشت

یک نشانه آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان

طاعت نغزست و معنی نغز نی   جوزها بسیار و در وی مغز نی
میکند طاعات و افعال سنی   لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال   صورت بی جان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکست توبه موجب نزول بلا بلکه سبب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی علیه السلام و اهل مائده از قوم عیسی علیه السلام وَاَوْفُوا بِعَهْدِ اللّٰهِ اِذا عاهَدْتُمْ وَلا تَنْقُضُوا الْاَیْمانَ بَعْدَ تَوْکیدِها سورة النحل ٢٢

نقض میثاق و شکست توبها   موجب لعنت بود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت   موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن   لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر   گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلهان   توبه را مشکن بترس از مسخ هان
همچو کم عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن   از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ   که بود بارش گران و راه تنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه میکند با رای سست   دیو یک تف کرد و توبش را شکست
توبه می آرند هم پروانه وار   باز نسیان میکشدشان سوی نار
همچو پروانه ز دور آن نار را   نور دید و بست آنسو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت   باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان طمع سود   خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست   باز کردش حرص دل ناسی و مست
بار از یادش رود توبه و انین   اوهن الرحمان کید الکاذبین
چون ندارد تخم صدقی کاشته   حق بر و نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند   آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

حکایت کسی که در مکر شیطان اسیر است و از آن بیخبر بواسطهٔ ظلمت غفلت

صرفه بشنید در شب معتمد   برگرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست   چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود   میمرد استاره از تری زود
خواجه می پنداشت کز خود میمرد   این نمیدید او که دزدش میکشد
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش   می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش   دیدهٔ جانی نه بیند از غمش

پس مرد مردانه آنست که بغرور شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم توبه نهد
و بغرداو پس فردا مغرور نشود که یکی از مکاید و مصاید ابلیس آنست که متمکنان
مصطبهٔ شهوت را میفرماید ع کامروز کنید و فردا منید ه همان حکایت
در شکم نقد است و فا بیندیشی ای درویش عذر فردا را عمر فردا باید
ایاکم والتسویف فی التوبة فانه من مکر الشیطان **مثنوی**

تو که عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین مرو آن سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا است / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی وز حکم / که من این جنبد هوا را بشکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از رنج و فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افکنده
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده است و گرفته حلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر / تا ندزدد هرچه داری پا و سر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعانی که در بازیگاه دنیی نقد عمر بر باد دهند و
بآخر ضایع مانند کما قال فی المثنوی

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
نیم عمر از آرزوی دوستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد / غرق بازی گشته چون طفل خرد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در جست و جو / بو که یابی دزد را گیری گلو
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خرو خر گیر اینجا در کشند | غافلند اینجا و آنجا افگنند
جز کسانی را که واگردند از آن | در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی انین | عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا بر کشد
کای خداتان واخریده از غرور | نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحهٔ سیوم در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک را هیچ تربیت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند دور بودن چه ایشان شیاطین الانس اند بوسوسهٔ ایشان باز خیالات فاسده روی مینماید نعوذ بالله من الحور بعد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی | تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
چون شوی دور از حضور اولیا | در حقیقت گشته دور از خدا
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | از بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کند بدر منیر
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای دوست ز آن آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند | زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدوی یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی | هین غذای دل بده از همدلی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
ناز خندان باغ را خندان کنند | صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان | دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد | تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست | سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کلست | بلبلان را عشقبازی با گلست
ای بسا زشتی که خوبش شد حریف | وای گلرویی که جفتش شد خریف
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد | در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد

سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا جاودان

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و باخبر

نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن زنده شود نان روح شاد

موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

فقر خواهی آن بصحبت قایمست / نه زبانت کاری آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از بیان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح سازد آن ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

منفذی داری ببحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر

درنگر در شرح دل اندر درون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هرکه با نیکان نشیند دلیل نیکویی و باشد و هرکه با بدان صحبت دارد نشان بدی او بود

و کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست

کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر

ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

اهل باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

صاف را هم صافیان راغب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب شوند

زنگ را هم زنگیان جویان شدند / روم را هم رومیان جویان شدند

طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثات الخبیثات است همین

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه | راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضم است و هیچ دو کس بی جنسیت با هم قرین نشوند

گفت جالینوس با اصحاب خود | که مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون | این دوا خواهند از بهر جنون
ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازو | کی رخ آوردی بمن آن زشت‌رو
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود | صحبت ناجنس گورست و لحد
عکس نور را نی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای دوست هین | پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان | پشت و روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد پره پرد | بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زن که طفلش بر سر ناودان رفته بود و مانده خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت چاره طلبیدن و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاصی داد **مثنوی**

یک زنی آمد به پیش مرتضا | گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست | ور هلم ترسم که افتد او به پست
ور بگویم کز خطر سوی من آ | نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمیداند بدست | ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو | او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان | دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم | که بدرد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام | تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان | جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او | جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان | جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوشک آمد بسوی طفل طفل | وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران | تا به جنسیت رهند از ناودان
زانکه جنسیت عجایب جاذبست | جاذبش جنس است هر جا طالبست
پس بشر فرمود خود را مثلکم | تا بجنس آیید و کم گردید گم
موجب ایمان نباشد معجزات | بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست | بوی جنسیت پی دل بردنست
عیسی و ادریس برگردون شدند | با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند

باز آن هاروت ماروت از بلند / جنس تن بودند چون زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسای کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی هامانئی / ور بموسی مایلی سبحانئی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقل هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنیست در متجانسین که یکی را بدیگری میکشد کما قال

این بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت ای ولک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

حکایت در بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبدالغوث سالها
در میان جنیان ساکن بود و بعد از آن که بمیان قوم آمد صبر نداشت
از صحبت پریان بحکم جنسیت وفیه اشارة لطیفة مثنوی

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش بیخبر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
جست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را که کشاند با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان / قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل شد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم — در زمان میگفت او درس نجوم
پیش او استارها خوش صف زده — اختران در درس او حاضر شده
جنس جنسیت کشیده تا زمین — اختران را پیش او کرده مبین
چون بدانستی که جنسیت چنین — جاذب آمد پس تو جذبی بر گزین
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست — تو سفیدش خوان که او همرنگ تست
همزبانی خویشی و پیوندی است — مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است — همدلی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد — دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و خرمی و بیغمی
وز قران خرمی با جان ما — میفزاید خوبی و احسان ما

هرچه با خود میکشی آن جنس تست — وان ترا هم میکشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان — طیبات و طیبین بر وی بخوان

رشحهٔ چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آورد طلب خود موصلست بمقصود که من طلب وجد وجد

مثنوی

من طلب کردم وصالش روز و شب — یافتم اینک بحکم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح — میزند نعره که می آید فلاح
هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ها — نه طلب بود اول و اندیشه‌ها
هین بجو که رکن دولت جستن است — هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته — کو و کو میگو بسان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

هین بیا ای طالب دولت شتاب
که فتوحست این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا
تا طلب یابی تو از یاران ما

حکایت حالت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهیست صدایی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی رسید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملک خلود

خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان هر جانب اندر دار و گیر

بر سر تختی شنید آن نیک نام
تق تقی و های و هویی شب ز بام

گامهای سخت بر بام سرا
گفت با خود اینچنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بو العجب
ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه میجویید گفتند اشتران
گفت اشتر بام بر که جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید
چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق
خلق کی بینند غیر از ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف
جملهٔ عالم از و لافند لاف

هر که رنجی دید گنجی شد پدید
هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند

گنج میجو مضطرب در هر دیار
تا بیابی وارهی از فقر و عار

چون کسی افتاد در ویران و رنج
عاقبت یابد در آن ویرانه گنج

حکایت در بیان آنکه گنج در خانهٔ ما پنهانست و بازیافت آن موقوفست بر طلب و آن گنج را اگر چه جای دیگر نشان دهند اما جز در خانهٔ خود نمی باید جست که آنچه خواهی از خود یابی

بود یک میراثیی مال و عقار
جمله را خورد و بماند او عور و عار

مال میراثی ندارد خود وفا
چون بناکام از گذشته شد جدا

وان نداند قدر چون آسان بیافت
کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

نقد رفت و کاله رفت و خانها
ماند همچون جغد در ویرانها

گفت یا رب برگ و ادی رفت برگ
یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد
یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد

خواب دید او هاتفی گفت و شنید
که غنای تو بمصر آمد پدید

رو بمصر آنجا شود کارت درست
شد دعایت مستجاب او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجیست زفت
در پی آن ها بدیت تا مصر رفت

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
گرم شد پشتش چو دید او روی مصر

لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقّی بر عوام الناس راند

گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم

شب درین اندیشه بیرون شد بکوی / و ندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت

اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز دزد شب ضرار

تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست

در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بی‌عدد

نعره و فریاد از ان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگوی / تا بشب چون آمدی بیرون بکوی

تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری

وانما یاران زشتت را نخست / هر که اندر دزدی از امثال تست

گفت او را بعد سوگندان بر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر

من نه مرد دزدی و بیدادم / من غریب مصرم و بغدادیم

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او

گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی

بر خیال خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی

بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی فلان خانه دفین / بود خود آن کوی و خانهٔ آن حزین

دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن

هیچ من از ره نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال

گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند

بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناخوان شکرگو

خانه آمد گنج را او بازیافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق حق باید که داند آنکه اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب با هم راست نمی‌آید کما قال

هست این کار کسی کش هست کار / که بجوید گل اگر گردد گرد خار

سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

عقل راه ناامیدی کی رود / عشق باید کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نه خرد / عقل آن جوید کزان سودی برد

سود عقل امروز و فردا بیش نیست / سود عشقت آنکه پایانیش نیست

سود اگر جویی بدت بردار کام / جست و جو کن تا شود کارت تمام

چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد

در سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند از لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

مؤمنی آخر در آ در صف رزم / که ترا بر آسمان بود دست برزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش بخرام ای غلام

اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده روز و شب

کین طلب در تو گروکان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر انکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌واری باید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بآبت آرد یقین این اضطراب

در بیان انکه طلب بی خواهش مطلوب روی نمی نماید لیکن تحقیق طالب

مطلوب باشد و مطلوب طالب

بیدلانرا دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / چونکه گوشت میکشد تو گوش باش

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی غافل مباش

جستن خود جستن او دان یقین / گر نجوید او چه جویی تو ببین

حکایت در بیان انکه در طلب پیغامیست از جانب مطلوب و حقیقت آنست که تا او نکشد نتوان رفت اما رفتن خود را عین شنیدن او باید دانست کما قال

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی

گفت شیطان کاخر ای بسیارگو / این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نه ترا در ذکر من آورده‌ام / نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیلها و چاره جوییهای تو / جذب ما بود و گشاد پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر الله تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهانش بر دوختش قفلست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بدیها او دران درگاه کار — بار دادندش یکبار و دو بار
آنکه را خواهند او خواهان بود — وانکه را جویند او جویان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار — آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما — ما ازان او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود — جان مطلوبش درو راغب بود
گر گرانی گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او می غیژ و او را می طلب

چنگلوک

نهر ثانی در بیان توسل بذیل ارشاد پیر کامل که حبل الله المتین است واعتصموا بحبل الله جمیعا بدانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد یا صدق طلب او را بملازمت شیخ کامل رساند یا ارادت تمام شیخ را بسر وقت او آرد چنانکه آن عارف کامل درین معنی میگوید

گر دولت درد دین ترا دست دهد — یا نار ارادت طلب در تو جهد
یا موی کشان ترا بر شیخ برد — یا او بدو اسبه رو بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط خدمت بجای باید آورد و آنچه درین باب می باید ازین نهر صورت و در رشحه بر مستمندان مناهج تحقیق جلوه مینماید والله الهادی وعلیه اعتمادی **رشحه اول**

در صفت شیخی که رهبری را شاید و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوبست نه پیر صوری که البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند نه پیر ماه و سال کما قال قدس سره العزیز **مثنوی**

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید — معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
گر رهد از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد دارد صد نفیر — که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست پیر و شیخ مقبول خداست
چون بود مویش سفید ار با خودست — او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقی است — او نه از عرشست و نه آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و خوی پیر — ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز ره آگه کند — با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیرماه — خلق مانند شبند و پیر ماه

کرده ام التجا جو از انام پیر / گوز حق پیرست نه ز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نور است نی که از مستی او / مست بیخود شد کسی کو یافت بو
جهد کن تا مست نورانی شوی / تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه باهل تحقیق میکنند از روی صورت اگرچه در معنی بویی ازین گلستان نشنیده اند و این حیله ایست که جهت فریب عوام

کوته نظر انگیخته اند مثنوی

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
ظاهرش مانند بط هر نالکیک / قرص نان از قرص مه دزدد نیک
نقش صوفی لیک او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدد دیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتیست که راه نرفته دعوی رهنمایی کنند و بمنزل نرسیده

از نهایات مقامات خبر دهند مثنوی

ای بسا زراق گول بی توف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلاوزی کند / جان ز شست او جهان سوزی کند
ازرق چون برفست اندر نور آن / راه نتوانند دیدن رهروان
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد وا نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغا آموختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته اند این بی حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
حرف درویشان بسی بگرفته یاد / تا دکانی وا کند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی وا کرده در دعوی کده
بشنو از خوان های آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

طفل راه فقر چون پیری گرفت
پی رو ار را غول ادبیری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا
ماه را هرگز ندید آن مفترا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر
عکس مه در آب هم ای خام غمر

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

چون بپاید خیره خیر آن رحیل
کم شود زان پس فسون قال و قیل

چاپلوسی لفظ شیرین و فریب
می ستانی می نهی چون زر بجیب

عالم خاموشی آید پیش بیست
وای آنکه از درون آنسیش نیست

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
از شهان ناموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که موسی ام
می دمد بر ابلهان که عیسی ام

صوتکی شنیده گشته ترجمان
بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی جنسیتی ندارد که از و تلقین تواند گرفت آینه در پیش روی او دارند تا صورت خود را در آن آینه ببیند و آن سبب تعلیم او شود همچنین حق تعالی نبی و ولی را چون آینه پیش روی مرید دارد و از پس آینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنبش خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق نبرد ع در راه بماند و بمنزل نرسد **مثنوی**

طوطیی در آینه می بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آینه استاده نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت هست
گفت آن طوطی که در آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از صاحب علم لدن

از پس آینه می آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بیخبر

همچنان در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را
کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر
وان دگر سریست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم
او نداند طوطیست او نی ندیم

همچنان از مرغ آموزند خلق
کین صفت کار دهان افتاد و حلق

بلکه از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان زمان خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند

یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل نابسته دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان نه ایشان را قوتی باشد و نه مستمعان را هدایتی اولئک فی ضلال مبین **مثنوی**

آن یکی می دید خواب اندر چله
در رهی ده سگی شد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان
هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله کس را نگردد عقده حل / جز ز درگاه خدا عز و جل

گفت یا رب زین سگان گفت و گو / در چله وا مانده ام از ذکر هو

بر من بگشای تا بران شوم / در حدیقه ذکر و سیبستان شوم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان شغالی دان ز الاف جاهلان

کز حجاب پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود

ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کج می نهد

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه

خویش را زیرکی کر بند و زبان / در فریب افتد لسان احمقان

حکایت حال طایفه که برنگ و بوی معرفت رسمی و بدعوی بی معنی فریفته شده خود را اکمل کنند بی آنکه خبری یافته باشند **مثنوی**

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / وندران خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستین رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما گرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی تا شدی از خوش دلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را عبرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی شرمیی

شید

گرمی آن راست انبیا و اولیاست / باز بی شرمی پناه هر دغاست

آن شغالک دم نرم آمد بگفت / بر بناگوش ملامتگر بگفت

بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود وثن

چون گلستان گشته ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته ام / لوح شرح کبریایی گشته ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری یا مشتری

جالش

پس بگفتندش که طاوسان چنان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که لا / پس نه طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوسی آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شود و رسواییت... / سرنگون افتادی از بالاییت...

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش   پوستین شیر را بر خود مپوش
بو شناسانند حاضر در مصاف   تو بجلدی پای منه کم کن گزاف
رو رعیت باش چون سلطان نه   خود مران چون مرد کشتیبان نه
چون نه کامل دکان تنها مگیر   دست خوش می باش تا گردی خبیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش   چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه زرق او خوش آمد مر ترا   او ولی شیطانست نه خاص خدا
هر که او بر خوی بد طبع تو زیست   پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو بجو یار خدایی را تو زود   چون چنین کردی خدا یار تو بود
رهبری بگزین که ره رفته بود   تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در متابعت کردن مرید شیخ نارسیده را و آن موجب میشود بگمراهی تمام کما قال

واعظی را گفت روزی سایلی   کای تو منبر را سنی تر قایلی
یک سوالستم بگو ای ذو لباب   اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بازار یکی زغنی نشست   از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده   روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رو سوی ده   خاک آن دم باش و از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند   عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده   دست در تقلید و در حجت زده

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را   هم بسوز و هم بساز و دیده را
هر جمادی کو کند رو در نبات   از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد   خضروار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد   رخت را در عمر بی پایان نهد
هیچ آیینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو

در بیان آنکه زر اندود اگرچه نمایشی دارد اما چون بمحک تجربه پیدا شد سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محکست تا جوهر اصل عرض کند

ع گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

صد هزاران امتحانست ای پسر   هر که گوید که منم سرهنگ تر
گر نداند خام او را امتحان   پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در جهان رستم شدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل   زیر چادر رفت خورشید از خجل
همین که اسرافیل وقتند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده اندر گور تن   بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز نه آوازهاست   زنده کردن کار آواز خداست

پیدا شود
نسخه

بدی

تا بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

تجلّی

باصطلاح این طایفه عبدالله بنده بود کامل که حق تعالی فرموده تا شد دروی بجمیع اسماء او اکمل و اتم عبادت و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه او راست و این خاصست به پیغمبر صلوات الله علیه کما قال الله تعالی وَاَنَّهُ لَمَّا قَامَ عَبْدُ اللهِ و این بحقیقت او راست و به تبعیت ذریه او را از اقطاب و اگر بر غیر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد

هرکرا نوری نباشد در قران / نور کی یابد از روی دیگران
همچو اعمش کو کند از بحشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود / از نهایت وز نخست آگه شود
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگاه از خبر
پاسبان آفتابند اولیا / در بحر علم و اسرار خدا
هرکه او خوی ولی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در لب
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا راهست قوت از اله / تیر جسته باز آرندش براه

اولیا مرآت نور مطلقند / اولیا آیینه خاص حقند
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیده سر باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیاء و اولیاء و خواص راه خدا را برحالات خود قیاس کردند که یَاْکُلُ الطَّعَامَ وَیَمْشِی فِی الْاَسْوَاقِ و بیخبر از آن

اَنَا فی وادی اَنتَ فی وادی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / درمیان فرقی بود بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران اینچنین اشباه دان / فرقشان هفتاد ساله راه دان
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات

ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها همرنگ باشد در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر

بیضهٔ باز ارچه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر از آن حی خند انجا ای فلان / که بشر بینی تو مردان را نه جان

قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازین ویران شد ای مرد خام / که بشر دیدی تو خاصان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چند بینی صورت آخر چند چند / چشم ابلیسانه را یکدم ببند

دیدهٔ معنی نمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان آنکه اولیا محبوبان بارگاه عزت‌اند و غیرت الهی بحکم اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ایشانرا در نقاب إنّ الله اولیاء اخفیاء پنهان میدارد تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال باکمال ایشانرا نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد بیت علی را قدر پیغمبر شناسد ٥ که هر کس خویش را بهتر شناسد ٥ و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع نباشد چنانچه حضرت شیخ فرید الدین عطار قدس سره میفرماید بیت در راه تو مردانند از خویش نهان مانده ٥ بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده ٥ و حضرت او قدس سره نیز در صفت ایشان چنین باز مینماید

قوم باطن سخت پنهان میروند / سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچکس / می نیفتد بر لقاشان یک نفس

رو ایشانرا چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده است این دیده است

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانها نان دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

اندرین یم ماهیان فربهند / مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت نیکوفال شد
هرچه میخواهند دایم میکنند / در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
که هزاران جبر را خشم جهان / سرنگون کردست ای بدگمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب
کباب نسخه
گاه خشم آرند اما گاه جود / بخششان صد گنج یک حبه نمود
هرکرا از جود خود بنواختند / گر گدایی بود شاهش ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمتست / تا گرا آن گنجها آید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا نهانند پس شخص حقیر خلقت خلقان کسوت را بنظر حقارت منگر که شاید یکی از اولیا باشد و چون دانستی که گنجی هست اگر طالب آنی در هر ویرانه بطلب باشد که بیابی **مثنوی**

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست
گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پوشیده در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
هرکه ویران دید غافل بد ز گنج / او چو ابلیس است دارد درد و رنج
تا تو می بینی عزیزا زان بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیسی عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی دربرست
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود یکی باشند مردان خدا / خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان آنکه انبیا و اولیا از روی معنی متحدند اگرچه بحسب صورت متعدد نمایند و الفقراء کنفس واحدة کما قال **مثنوی**

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بیشکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک بود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست / در معانی قسمت و اعداد نیست

مفترق شد آفتاب جانها	در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص خود آری یکیست	وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره	مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوشست	پای معنی گیر صورت سرکشست
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	چونکه با حق میرود جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن	ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او	از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست	متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم	کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما	صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان	چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده	مؤمنان مانند نفس واحده

در بیان آنکه اگرچه بحسب معنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از روی مرتبه فرق و تفاوتست که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض (سورة البقرة ۲۵۳) لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیاء زمان

باشد و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلق و این خلیفه را مقام محققست بمظهریت ذات و صفات و اسماء الهی و مرآت ذاتست بجمیع شئون ذاتیه و رابطه فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیات بفیض اقدس که عبارت از ظهور احدیتست حاصل آید و وجود خارجی هر یک که مستعد قبول مواهبست از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطبست واصل گردد و چون آن فیض بمتأخر رسید فیض مقدس باشد

قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
چون برنجد بینوا گردند خلق	کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خوار اوست	این نگهدار ار دلت توحید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن	بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ابلهانش خرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نی	ضعف در کشتی بود در نوح نی

در بیان آنکه ظاهر قطب با خلقست بجهت افاده و باطن با حق برای استفاده چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل قال مثنوی

قطب آن باشد که گرد خود تند	گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقشش نشسته در جهان	وان دگر نقشش چو مه در آسمان

گوش ظاهر جانب افسانه کن / گوش باطن جانب اسرار کن

این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار حبیب

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

پای ظاهر در صف مسجد طواف / پای باطن فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون زحین

این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل

هست یک نامش ولی الدولتین / هست یک نعتش امام القبلتین

خلوت و چله برو لازم نماند / کفر او ایمان شد و ایمان نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

خلعتی پوشیده از اوصاف شاه / بر پریده از چه بر ایوان جاه

مهدی و هادی وی است ای راز جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل او / وان ولی کم از او قندیل او

وان کزین قندیل کم مشکوة ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پردهای نور دان چندین طبق

از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پردهاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین اند و بعد از آن اوتاد اربعه و بدلای سبعه و نجبای ثمانیه و نقبای اثنی عشر و ابرار که چهل تن اند و اخیار که سیصد تن اند و شرح خواص هر یک از ایشان و وجه تسمیهٔ

ایشان لائق این مختصر نیست و این معانی به بسط تمام در رسالهٔ سلسلة المصطفی مسطور شده و اگر به پرتو مطالعه مشرف میشود ممکن که معرفت کامل درین باب حاصل کرد. در اینجا سخن در آنست که چون حالات قطب اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایهٔ عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که السلطان ظل الله پیر است که سلطان عالم اعتدالست والسلطان العادل ظل الله یأوی الیه کل مظلوم **مثنوی**

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

در پناه پیر صاحب رای باش / سر نخواهی که رود تو پای باش

رو تو پی خود را بجو در راه او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره

سایهٔ او چو که سایهٔ ایزد است / سایه چه؟ خورشید برج سربلند است

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین ره تو مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

اندر آ در سایهٔ ایشان نشین / از کمین و مکر آن دیو لعین

حصا
سنگ ریزه

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو

او چنان مست کش آغاز نیست / با چنان در تسلیم نیاز نیست

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب.

رشحهٔ ثانی در بیان مراعات آداب نسبت با حضرت شیخ و آداب دو نوعست صوری و معنوی اما ادب صورت نگاه داشت شرایط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبه که با فراط انجامد چون اکرام یهود و نصارا مر عزیر و عیسی را علیهم السلام و نه بمثابه که بتفریط ادا کند چون تضییع حقوق و صفه خدمت ایشان و حضرت مولوی در بیان قواعد ادب و نتایج بی ادب میفرماید کما قال قدس سره العزیز **مثنوی**

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

از ادب پر نور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل خود نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر آن کردی نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

هر که نامردی کند در راه دوست / دشمن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان خدا نشانهٔ ادبست با خدا والظاهر

عنوان الباطن کما قال فی المثنوی

دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان و ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطرت و نور هدی   بهر کوران روی را میزن جلا
بی ادب گفتن سخن با خاص حق   دل بمیراند سیه دارد ورق
آن دهان کج کرد و از تسخر بخواند   مر محمد را ز نامش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن   ای ترا اسرار علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل   خود بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادبست نسبت بکاملان

طُرُقُ العشقِ کلّها اَدَب

گفتگوی عاشقان در کار رب   جوشش عشق است نی ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد   خویش را در کفّهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان   با ادب تر نیست زو کس در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری   که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست   او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما آداب معنوی که نسبت بشیخ مرعی باید داشت تمامی منحصر در هفت نوعست اول خلوص نیّت و صفای طویّت و پاکی عقیدت نسبت با پیر و خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان الهی اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات دریابند و بی این هم نیز از راه دل که انّهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در آیند و خواطر را بدانند

این طبیبان بدن دانشورند   بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ   صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت ترا با حالها
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان   خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف و روزن دیوارها   مطّلع گردند بر اسرارها
از نبی برخوان که دیو و قوم او   میبرند از حال انسی خفیه بو

قال الله تعالی اِنَّهُ یَرٰیکُم هُوَ وَ قَبیلُهُ مِن حَیثُ لا تَرَونَهُم مثنوی

از رهی که انس از آن آگاه نیست   زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقفند از سرّ ما و کفر و کیش
پس چرا جانهای روشن در جهان   بیخبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن
لوح محفوظست او را پیشوا   از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند این را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

ادب دوم استماع کلام پیرست بروجه قبول و بگوش هوش اصغا نمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن و یقین بداند که سخنان درویشان بسمع جان و دل باید شنودن نه بگوش آب و گل چنانچه حضرت پیر مولوی میفرماید **مثنوی**

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی باشد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندرین حلقه مکن خود را نگین

گوش دار احوال انهار ای بهوش / دارویی دیده بکش از راه گوش

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاک در دلهای کور / می نپاید میرود تا اصل نور

وین فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق می باید اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو هیچ فایده نبود و تعیها اذن واعیة و شک نیست که حرارت قابل از ارادت مستمع است **مثنوی**

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را خامش کند

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیدهای صنع بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمع سیم و زر

کز فلانجا شاهدی میخواندت — عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر — نه برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان — تلخشان آید شنیدن این بیان

گر بیاید باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو — پس بر او افسوس دارد هر عدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن — از گزاف و لاف میگوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد — ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مردگان کهنه را جان میدهد — تاج عقل و نور ایمان میدهد

با که گویم در همه ده زنده کو — سوی آب زندگی پوینده کو

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تشنه آمد بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم در آید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند — بر گشایند آن ستیران روی بند

هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ زیر و بم — از برای گوش بی حس اصم

باب سیوم از آداب معنوی کتمان اسرار است و با نامحرم نگشادن آن و نقد آشنایی را در دست بیگانه نانهادن **مثنوی**

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین پنهان شود — سرّ آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان

بشنو الفاظ حکیم پرده — سر همانجا نه که باده خورده

گوش آنکس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

سرّ غیب آن را سزد آموختن — کو ز گفتن لب تواند دوختن

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگوییم آنچه فرض و گفتنیست

بر لبم قفلست و در دل رازها — لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان کز جام حق نوشیده اند — رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند — مهر کردند و زبانش دوختند

پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظتر از لعل کان

چو ببینی محرمی گو سرّ جان — گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز — لب ببند و خویش را اعمی بساز

دشمن آبست پیش او مجنب — ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی — این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دار مزد | آنگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگوید سر سلطان را بکس | تا نریزی قند را پیش مگس
درخور دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب

ادب چهارم صبر کردنست بر آنچه پیر فرماید و تسلیم مراد شدن و سر بر خط فرمان او نهادن

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو | همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق | تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن | گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند | تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراند و زنده‌اش کند | زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که او مر پیر را شد زیر دست | ره شناسی یافت از ظلمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش | سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال جماعتی که برنج استاد صبر نکنند و خواهند که بمرتبه رسند

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند | از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم | با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد او در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت | دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز | که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو | گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم | گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد | باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیوم جانب چه اندامست نیز | گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
خیره شد دلاک و بس حیران بماند | تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد | گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و شکم | میکند فریاد پیش و صبر کم

شیر بی دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا خود نافرید

بحد شیر

شیر بی گوش و دم و اشکم که دید | اینچنین شیری خدا کی آفرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش | تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود | چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن | از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خاموش باش از انقیاد | زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر | سرکشی ز استاد راز و خبر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز | ور بوی بی صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم | جمله نودوزان شدندی بهر علم

در بیان آنکه تانی نمودن و صبر فرمودن منهج مراد است و تعجیل و شتاب زدگی نمودن بفساد و درین باب حکایت لقمان حکیم مناسبت دارد صبر کردن او بر پرسش کار حضرت داود و با خبر داشتن **مثنوی**

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو | که چه میسازی تو حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است | صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان | شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او | پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی | در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست | که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر شیطانست تعجیل و شتاب | لطف رحمانست صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا | تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود از کاف و نون | صد زمین و چرخ آوردن برون
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
این تانی از پی تعلیم تست | صبر کن در کار دیر آ و درست
دیگ را تدریج استادانه جوش | کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک | در یکی دم بکند و بی هیچ شک
پس چرا شش روز آن را در کشید | کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست | زانکه تدریج از شعار آن شهست
خلقت آدم چرا چل صبح بود | کاندر آن گل اندک اندک میفزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی | طفلی و خود را تو شیخی ساختی
طفل نتواند بخود رفتن براه | بی سر و سرور فنا گردد سیاه

اصل لشکر بیگمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود

این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده

وز کسل وز جهل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی

همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر

گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر

هین مگریز از تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

گریختن تن از امر بندگان خاص خدا نشانه بی قابلیتی گریزنده است و گرنه قابل خود نگریزد و اگر گریزد در وی گریزد چه میداند که آتش محبت نفس او را

جز آب رحمت شیخ نکشد **مثنوی**

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست / آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او زاب جو

آتش از آب گریزان میشود / کاتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتشست / حس شیخ و فکر او نور خوشست

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد آن گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن تخمی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد

سرکشی از بندگان ذی الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

پیر آیینه است جانرا در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

آینهٔ آهن برای قشرهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار

چشم یار تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت هندو آینه از درد را / که سیه رو مینماید مرد را

گفت آیینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

ادب پنجم عدم اعتراضست بر اقوال و افعال و احوال پیر یعنی باید هرچه از وصادر شود یا بهرچه فرماید مرید بران انکار نکند لا یسئل عما یفعل وهم یسألون بلکه آنرا حق داند و حق آن باشد زیراکه از شیخ کامل که ارادهٔ او در ارادهٔ حق فانی شده باشد هیچ چیز صادر نشود که مراد حق نباشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نبود اگر مرید داند و اگر نداند والله بکل شیء علیم کما قال **مثنوی**

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاد باش ای جسم اگر ویران کنند / بعد ویرانیش آبادان کنند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد از زمن
پس شکستن حق او باشد که او / هر شکسته گشته را داند رفو

حکایت در بیان آنکه هر چه پیر کامل یا مرید کند و او را فرماید عین صوابست اگرچه او نداند و اگر اول نداند البته آخر سر آن کار دانا شود و داند که صلاح در ان بوده است **مثنوی**

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته میرفت مار
آن سوار آنرا بدید و میشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندانی ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره و خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سواری همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خورده ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان چو یار مهربان / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش نَدَرّد یا ددش
دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
مرز را سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بسوزد باغ انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان ای نیکبخت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
کانچه با برگ درختان میکند / با تن و جان شما آن میکند
لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند که کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده اند / هم بر آن صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
بس بتأویل آن بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث انبیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

ادب ششم از آداب ارادت دیدهٔ عیب و زبان طعن فرو بستن است از کردار پیر زیرا که هرچه او کند اگر بظاهر زشت نماید بمعنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن بود والطاعن ملعون **مثنوی**

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از ردّ پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد

حکایت در بیان آنکه هرکه پیر را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هرکه انفعال مردان خدا خواهد بآتش منفعل شود چنانچه حضرت سید الابرار و سند الاخیار میر سید قاسم الانواری فرموده **بیت**

کل من رام تفّ بوجه سما / رجع التفّ بوجهه ابدا
آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / که بدست و نیست در راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خورد نبود اینچنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره ایش از کار برد
نیست حوضی کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ و از بن بر کند
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خارچینی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آنچ حسودش گفت همچون مغلسی / که منش دیدم میان مجلسی
گرچه باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
شیخ گفت این خود نه جامست ای غبی / هین بزیر آ منکرا اینک بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت هست خاک
گرد خمخانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی بود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی را نباید که تقلید منتهی بکند در ترک ریاضت و مجاهدت که او را سود میدارد و این را زیان مثنوی

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سیاحی و نه دریاییی / در میفکن خویش از خود راییی
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کاملی مخور میباش لال
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

کاملی

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود
کفر آید پیش او بینش شود

در حق او خورد نان شهد و شیر
به ز چله و ز سه روزه صد فقیر

ادب هفتم امتحان ناکردن مریدست مر پیر را چه امتحان تصرف باشد و ناقص را در کامل تصرف نرسد **مثنوی**

شیخ را که پیشوا و رهبرست
گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین

جرات و جهلت شود عریان و فاش
او برهنه کی شود زان افتتاش

امتحان همچون تصرف دان درو
رو تصرف بر چنان شاهی مجو

تمثیل در بیان معنی از سخن حضرت شاه اولیا و امام الاتقیا اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

مرتضی را گفت روزی یک عنود
کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند
حفظ حق را واقفی ای هوشمند

واقفی

گفت آری او حفیظست و غنی
هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام
اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو
اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو
تا نگردد جانت زین جرات گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا
آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول
امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار
آنچه داریم از عقیده در سرار

آنگه او افراشت سقف آسمان
تو چه دانی کرد او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقشها
بر چنان نقاش بهر ابتلا

ای ندانسته تو شر و خیر را
امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود چو کردی ای فلان
فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر سلوک باشارهٔ حضرت پیر مرشد و بیان اعانت رفقای طریق و رعایت حزم و شمه از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نهر در چهار شعبه باز می‌توان نمود والله الهادی

شعبه اول الی المقصد و الموصل الی المقصود

در بیان سیر و سلوک آن ترقی کردنست در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این سیر را محبتی گویند و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته و اسفار چهارست **سفر اول** که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالکست از ظاهر نفس بترک مألوفات عادات بمقامی که ظاهر شود در آن مقام مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و درین منازل از نفس بگذرد و با فق مبین رسد که مقام دلست و مبدأ تجلیات اسمائیه **سفر دوم**

که آنرا سیر فی الله خوانند توجه است از ظاهر سوی باطن وجود و درین سفر
سالک متصف گردد بصفات حق و متحقق شود باسماء الهی تا بافق
اعلی رسد که مقام روحیست و نهایت حضرت واحدیت **سفر سیوم**
توجه است از تقلید باحکام ظاهر و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع
الجمع و ازینجا ترقی حاصل شود بتعین جمع حضرت احدیت و این مقام
قوسین است بابقیه اثنینیت **سفر چهارم** و آنرا سیر بالله من الله
گویند توجه است بحضرت الحلیة از برای تکمیل و این مقام بقاء بعد از
فناست و فرق بعد الجمع و اینجا سخن بسیارست و شرح آنها لایق این
مختصر نیست و حاصل سخن آن باشد که قدم در راه باید نهاد و این
سفر را دریست که فواید کلی درین سفر حاصل شود چنانچه فرموده است **مثنوی**

از سفرها شاه کیخسرو شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین داد	وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر زاد و بود بر هر جان شد	کاهلی و جهل را بر روی زند

نسخه شاه — راد

اشارتست بمهر وطنگاه دینی و فرود آمدن در خانهٔ تن و این مهر را

فانی را وطن اصلی باید دانستن

از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آنسوست جان اینسوی نیست
گر وطن خواهی گذر زانسوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نرفتی تو بجان بر آسمان	کمتر از حیوان شدی این بدان
راه پنهانست می باید شدن	راه پنهان را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک این رهت آسان شود
همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد قوم دگر را هم سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن در خاطرش انداختند
دست و پا بی میل کی جنبان شود	خار و خس بی باد و آبی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین از چنین
مرغ با پر می پرد تا آشیان	پر مردم همتست ای مردمان
سالها چون ترم بر پر و بالها	سالها چو بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی ارزد بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان
هر کجا سیری کنم در خاطرم	نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارتست بدانکه سفر صورتی اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی باشد
که فرع خود بر اصل مقدم نیست **مثنوی**

گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد اصلی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش	کاه خود اندر تبع می آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت و این تمثیلیست درین باب تا سالک بداند که در راه اصل باید گزید و فرع را تابع باید دید

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید	پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را	امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز	کز این ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر	نور خود افتد درون زین رهگذر
حاصل آنکه راه حج باید شدن	کاهلی کفرست نزد ذوالمنن
این جهان تیه است و موسی ما	از گنه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی راه می پیموده اند	همچنان در گام اول بوده اند
سالها ره میسپریم و در خبیر	همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی	آخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر بپای جان و دل توان کرد نه بقدم آب و گل
و هر که آن قدم در راه نهد بود که بمنزل رسد که خطوتین قد وصلت
و آن عارف اینجا گفته ع یک قدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست

تو مبین این پایها را بر زمین	زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره منزل ز کوتاه و دراز	دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست	رفتن ارواح دیگر رفتنست
سیر بیرونست قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد	عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت	موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست	موج آبی محو و سکرست و فناست
سیر جان بیرون بود از زود و دیر	جسمها از جان بیاموزند سیر
سیر جسمانه رها کرده کنون	میرود بیچون نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی جسم راست	چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
لاجرم عارف بدین پر میپرد	در دمی از نه فلک می بگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا	میروند این ره و تعبیر اولیا
سیر زاهد هر دمی یک روزه راه	سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف	کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار	باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در	زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر

هر یکی

نیست گردی این سفر کردن توان / کی شود بی نیستی مرکب دوان
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت از نیستی
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشیدی چه بدر و چه هلال
چون روان باشی روانی پای نی / میخوری صد لوت بی لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نه پدید آید ز مردن زشتیت
از خدا خواهم که صد قرن هزار / میروم زینسان نی خواب و نی قرار

رشحهٔ دوم در بیان آنکه این راه بی حمایت راهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطریست و در هر گوشه راه زنی هر که در ظل دولت قلاوزی بود همانا متابعان نوحست کشتی من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق و هبا

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
شب رو و شب کور و زشت و هیبناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آنرا که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود خلاص اوست این سر کوفتن / تا رهد جان زین لگدکوب بدن
جز بتدبیر یکی شیخ کبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که نارو ییده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عالمی پر دام می بین از هوا / وان جراحتهای همرنگ دوا
زهر قاتل صورت شهد است و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / هین مرو تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه او دراز
نه بنورش نامه تانی خواندن / نه بمنزل اسب تانی راندن
بر که افتی گاه و بر جوی او فتی / گر بدینسو که بدانسوی او فتی
تو ندیده بحر بل نشنیده نام / میکنی فکر سباحت ای همام
یا درآ در کشتی ما ای نژند / یا تو کشتی اندرین کشتی ببند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی / در سفینه خفته ره میکنی
گرچه بیکه چشم برهم میزنی / میروی راه و قدم کم میزنی
بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اهل بیت چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری در کشتیی
در پناه جان جان بخش قوی / کشتیی اندر خفتهٔ ره میبری
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر تن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بینی در ضلال و در ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی

نه که معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
گر عروجت باید ای معراج جو / نردبان پیدا کن و برجه برو
نه چو معراج بخاری تا سما / بلکه معراج جنینی تا نها
نردبانهایست پنهانی بجان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
نردبانی جو که پا بر وی نهی / در زمان یابی ز گردون آگهی
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

تمثیل از قصهٔ نمرود که میخواست که به پر کرکسی یعنی بعقل جزوی خود بعنان آسمان رود نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود بربستی هر آینه بآسمان راه یافتی

وقت ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینک خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان بود پر جبرئیل / می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانیم و نیکو پی منم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
خود نه بینی تو دلیل ای راه جو / ور ببینی رو بگردانی ازو
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن بر من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

در بیان آنکه بیاری رفقای حقانی سلوک طریقت آسان گردد و نکتهٔ الرفیق ثم الطریق اشارت بدینست **مثنوی**

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه
یار شو تا یار بینی بیعدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها بود
همرهی جو که ترا یکرو کند / وز همه ره روی تو آنسو کند
همرهی را که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
یا بود اشتردلی چون دید پیل / گوید او بهر رجوع از راه پس
یار را ترسان کند اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نه ولی
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
تو ز رعنایان مجو این کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند
راه چبود پر نشان پایها / یار چبود نردبان رایها
پی روی همرهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
آنکه تنها در رهی خوش میرود / با رفیقان سیر او صد تو شود
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
ور نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار چون باشد جدا / سقف خود ماند معلق در هوا
خاک از همپایگی روح پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

رشحهٔ سیوم در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار باشد

وازفریب غولان راهزن برطرف بودن و وسوسهٔ ایشان ناشنیدن که
رَبِّ اَعُوذُ بِکَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّیَاطِین **مثنوی**

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همیخواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نه قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم چبود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی کند / هر کری بی تمییز در وی کف زند
نقل را از نقل نشناسد غویست / هین از و بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر زکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین از و بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
وین عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا

کام زنبیلیان هر که نابینا نهد | تا که پا از چاه و از سنک وارهد
لرزلرزان و به ترس و احتیاط | مینهد پا تا نیفتد در خباط
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نفریبد ترا | چرب و نوشش دامهای این سرا
حزم کن از خورد کین زهرین کیاست | حزم کردن نور و زور انبیاست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند | تو نکویی مست خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ بندارد که جنس اوست او | جمع آیند و درد شان پوست او
جز مکر مرغی که حزمش داد حق | تا نکردد کیج آن دانه ملق
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن کیری که دورست از خباط
آن یکی کوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریک پای سوز
وان یکی کوید دروغست این بران | که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برکیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب
کر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم میباید که ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزمست از آنکه دیده دل را
می پوشد والطمع یهدی الی الطبع

آن یکی کنج داشت از بس تشنکی | دزد کنج را برد و حیلتش را برید

چونکه آکه شد روان شد چپ و راست | تا بپاید کان نکو کنج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | که فغان میکرد کای وای اولیتا
کفت با وای از چه ای اوستاد | کفت همیان زرم در چه فتاد
کر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست | کفت او کین خود بهای ده فتحست
کر دری در بسته شد دیکر کشاد | کر تهی شد حق عوض اشتر بداد
جامهها بر کند و اندر چاه رفت | جامهها را هم ببرد آن دزد تفت
او یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
که نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکاریست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بکریز و واره از دغا

شرح چهارم در بیان جذبه که تقرب عبدست بحضرت حق بمقتضای عنایت الهی و مجذوب شخصی را کویند که بمقصود و مرام واصل کردد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی او را برکزیند و مجموع عطیات و مواهب و را کرامت فرماید بی سعی و کلفت در آن و مهیا کرداند جمیع آنچه او را در منازل و قطع مراحل بکار آید بی کسب و تعب طلب و ازینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله وسلامه علیه فرموده که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی کویند چنانچه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز لما جاء موسی لمیقاتنا و نکته سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این دو سیر

معلوم توان کرد و بمحبوبیت حضرت حبیب مطلق پی توان برد کما قال فی المثنوی

ذرهٔ جذبهٔ عنایت برترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چکوید با ریاحین و نهال
خود تو دانی کافتابی در حمل / می چکوید با نبات و با حلل
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر فرزند جویای ویست / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تو ندانی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعداً منا الی حیث علم
یا رسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آید آن چشش
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان نابیده از دیگر جهان
گر چنین و گر چنان گو رغبتست / جذب حق او را سوی حق جاذبست

ای در روش فیضان جاذبیت علی الدوام وقعت مر استحقاق مجذوبیت را و جنبش هر کس اثر آن جذبه است والله یدعوا الی دار السلام و یهدی الی صراط مستقیم

مثنوی

جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نه چو جذب کاذبست
اشتری تو مهار تو متین / تو کشش می بین مهارت را مبین

خر نخواندست اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گوش بعضی زین تعالوها گرست / هر ستور را اسطبلی دیگرست
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
قل تعالوا قل تعالوا یا غلام / هین که آن یدعوا الی دار السلام
آن تعال و تعالیها دهد / مستی و خفت و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار جذبه ترک سلوک نتوان کرد چون جاذبیت ظهور کند آن نیز برسد کما قال قدس الله سره مثنوی

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود / ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام / امر و نهی او ببین آخر مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو

همچو چه کن چاه میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه ز حق ماء معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن دیدهٔ دل سالک گشاده نگردد و آن ده ترکست و با هر ترکی طلبی اوّل ترک دنیا و طلب آخرت دوم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیوم ترک صحبت نامناسب و طلب عزلت و خلوت چهارم ترک سخن ما لا یعنی و طلب معارف ربّانی پنجم ترک خواب زیاده از آنچه باید و طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیّت و صبر کردن بر آن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب دردمندی و نیاز دهم ترک شهرت و طلب خمول و ذلت پس دقایق رقایق این نهر جهت شرح این مراتب در صورت ده رشحه بظهور می پیوندد **رشحهٔ اول** در بیان ترک دنیا که دامگاه بلا و دار الضرب عناست خود فرو نشستیست که در دکان او جز متاع غرور نیست وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُورِ و معامله کردن با او جز لهو و لعب نه که اِعْلَمُوا اَنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ ای درویش دنیا فریبنده ایست زبان بکار زنا یابنده اَلدُّنْيَا تَغُرُّ وَتَضُرُّ وَتَمُرُّ لا جرم زندان مؤمنانست که اَلدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ و جستن از زندان جز کار عاشقان نیست **مثنوی**

م سورة الحدید

این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آنسو که صحرای شماست

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وا رهان
چون ز پوسیده است دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر با خرد چون بود جفت — بس بدان دیده جهانرا جیفه گفت
با سگان بگذار این مردار را — خرد بشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیا لعب و لهوست و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکوة روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مرد خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز لعب کودکان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفتند بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب — بازگردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جاه و جلال — تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدرش او را عروس مناسبی در عقد آورده بود و او شیفتهٔ پیرزن جادو شده در این حکایت تمثیلی است مر خواهندگان دنیا را که از تخت بخت ابد بچاه ادبار افتاده اند کما قال **مثنوی**

پادشاهی داشت یک برنا پسر — ظاهر و باطن مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بران شه گشت درد
آنچنان پر شد ز درد و دود شاه — که نمی‌یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد

شادئی آمد ز بیداریش بیش | که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم در گذشت | لیک جان ما ز حبس این بدن نگذشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم | در رود در کل یادگاری بایدم
پس عروسی خواست باید بهر او | تا بماند زین تزوج نسل او
صورت فرزند اگر زینجا رود | معنی او در دل باقی بود
شاه اندیشید دادش دختری | از نژاد صالح خویش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت | چهره اش تابانتر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان | کز نکویی می نگنجد در بیان
از قضا کم پیرکی جادو که بود | عاشق شهزاده با حسن وجود
جادوی کردش عجوز کابلی | که برد زان شهر سحر بابلی
شهبچه شد عاشق کم پیر زشت | تا عروس آن عروسی را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر | بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کم پیر او را میسر بود | تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف میماند در دسر | او ز مکر سحر از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده | وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات | روز و شب میکرد قربانی گروه
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر | عشق کم پیرش همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه | ساحری استاد پیش آمد ز راه

گر خلد
نسخه

او شنیده بود از دور این خبر | که اسیر پیرزن شد آن پسر
گفت شاهش کین پسر از دست رفت | گفت اینک آمدم درمان رفت
نیست همتا زان ما زین ساحران | جز من راهی رسیده از کران
چون کف موسی بامر کردگار | تک بر آرم من ز سحر او دمار
آمدم تا بر گشایم سحر او | تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور | پهلوی دیوار هست اسفید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را | تا ببینی قدرت و صنع خدا
پس فرازست این حکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههایی که آنرا بر گشاد | پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد | وان عروس با امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز | ای عجب آن روز روز امروز روز
جادوی کم پیر از غصه بمرد | روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود | کز من اعقل چه خبر چون در ربود
نوعروسی دید همچون ماه حسن | کو همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شاهش در سخن | در فرج یاد آر از ان یار کهن
گفت رو من یافتم دار السرور | وا رهیدم از چه دار الغرور

ای درویش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خداست و آن عجوز کابلی دنیا که آدمی را بسحر از پدر روحانی که اصل مبدأ است ببرد و انبیا و اولیا طبیبان تدارک کننده اند چنانچه فرماید **مثنوی**

ای برادر دانکه شهزاده توی / در جهان کهنه زادی از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبی دنیای را سحاره خواند / که بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و نبلی چاپلوس / خویشتن جلوه میکند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
لیک در آخر خبر یابی که چیست / نیک بشناسی که محبوب تو کیست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل عقد او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دم عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
سخت می آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از نهر اله
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنکت آفرید
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را دولتیست بی نهایت چرا که اکثر طبایع بران مجبولند که بواسطهٔ غنا و اقبال دنیا دست طغیان از آستین عصیان بیرون میکنند و سر اطاعت و اذعان بر خدمت و فرمان نمی نهند و مضمون کریمهٔ إِنَّ الْإِنسَانَ لَيَطْغَىٰ أَن رَّآهُ اسْتَغْنَىٰ شاهد این حالست و درین مضمون حضرت مولوی فرماید **مثنوی**

(فرمان بردن) (سورهٔ العلق)

نیست قدرت هر کسی را سازگار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زین غنا مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله رندان چونکه در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌دان شوند

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

آن بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

محنت فقر ارچه کم از پیش نیست / از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسبان را امید بدید و لب حسرت میگزید و بآخر دانست که با محنت کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چه این صورت با امنیت و حضور نزدیکترست و در ان زخم منت و پرورش صد گونه خطرست و ازین حکایت استدلال میتوان کرد

که هرکه درویشتر راحت او بیشتر کما قال

بیت مثنوی

کیسه بر اندر درین رهگذر / هرکه تهی کیسه تر آسوده تر

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق جویای روز مرگ خویش

میرآخر دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من / که همی یابد چنین بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / سر ببالا کرد کای رب مجید

زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر اسبان را بدید / سر ببالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از برون / رفت پیکانها در ایشان در درون

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار

می شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر این میدید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

تا دهد و غم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

نعمتش را صد جفا اندر پی است / دولت او را بقایی خود کی است

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباسیست عاریتی که هرکس دو سه روزی بپوشد و چون نوبت او در گذرد از و برکشند و بدیگری پوشانند

و هر یک با خود تمنای آن دارند که مگر جاودان با او خواهد بود و با وجود آنکه حال گذشتگان میدانند و خود را بازی میدهند پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار ناپایدار نماید و اگر نه باضطرار از همه کس و از همه چیز باز خواهد ماند کما قال مثنوی

ایمن از ملک و نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقی اند / دور دایم روحها را ساقی اند
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست
ترک آن گیر ار ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مردریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
وز تو هم جهد تو دل بر وی منه / پیش کو جهد ز تو از وی بجه

ای درویش اگر کسی بدیده عقل درنگرد تباه شدن اسباب دنیا بزبان حال نصیحت میکند که بر من اعتماد مکنید و اگر اول رنگ و بوی مینمایم بدان فریفته مشوید که اول غرور است و آخر درد و عاقل آنست که آخر هر چیز را ببیند چنانچه شیخ نظامی گوید بیت حکم چو بر عاقبت اندیشی است ٭ محتشمی بنده درویشی است ٭ و بیان این معانی حضرت مولوی درین صورت باز مینماید

بین درین کون و فساد ای اوستاد / وعده کون و فضیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / حال او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد پیری شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار / بعد پیری بین تنش چون پنبه زار
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب اندر آن
پس انامل رشک استادان بده / در صناعت عاقبت لرزان شده
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
خوش ببین کونش ز اول گشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد

دانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را

پس بگو دنیا بتزویر و فریفت / ورنه عقل من زدامش میشکفت

طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شدست و سلسله

همچنین هر جزو عالم میشمر / اول و آخر در آرش در نظر

هرکه اول بین تر او مطرودتر / هرکه آخر بین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین

جملهٔ ناز و نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب

ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله

هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

گر تو ترک اینچنین فرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بجانب درویشان کند که پادشاهان حقیقتند یا میل بدرویشی نماید امید توان داشت که از غرور دنیا برهد و در پیچال امنی ماید

مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد

شاه مرد صالحست آزاد او / نه اسیر حرص فرجست و گلو

مر اسیر از لقب کردند شاه / عکس شد کافور نام آن سیاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتخفیف از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

ای عزیز تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست پس مال دنیا دست افزاریست تا چه کار کس فرماید و بار و چه کار کند مثلا چون شمشیر که بدو هم قضا توان کرد و هم خون ناحق توان ریخت **مثنوی**

چیست دنیا از خدا غافل شدن / نه قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده

ای درویش دنیا چون مثال گلخنست و حمام معنی آن و غرض از گلخن حمامست یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارت پس مرد باید که گلخن و آنچه در ویست از حقیقت او که حمامست باز نماند و بهرهٔ خود بردارد کما قال **مثنوی**

شهوت دنیا مثال گلخنست / که ازو حمام تقوی روشنست

تون

لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه است و در نقاست

خواجگان مانند سرگین‌کش‌شان	بهر آتش کردن گرمابه دان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گیر و در گرمابه ران	ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او

گلخنی را هست سیما آشکار	از لباس و از دخان و از شرار

حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است	گرچه از سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه راحت کلّی در ترکست و بی‌رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع تلذّذات و متوجه عالم بقا بودن و لذّت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و انتهای مدد عشق میسر نشود **مثنوی**

یکدو روزه چه که دنیا ساعتست	هر که ترکش کرد اندر راحتست

معنی الترک راحت گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن

این جهان همچون درختست ای کرام	ما بر آن چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان	تلخ شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون آشامی است

یا رسول الله
یا محمد عبد الله
یا امین الله
یا حبیب الله
یا خیرة الله
یا صفوة الله

تمثیل از ناله استون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از منزل فنا
و این حکایت نه همین صورتست و بس

استن حنانه از هجر رسول	ناله می‌زد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه شد همه پیر و جوان

در تحیر ماند اصحاب رسول	کز چه می‌نالد ستون با عرض و طول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت میخواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار	یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار

ملک دنیا تن‌پرستان را حلال	ما غلام ملک عشق بی‌زوال

عامل عشقست معزولش مکن	جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رؤیت محجبست	عین معزولیست نامش منصبست

رشحهٔ دوم در مخالفت نفس و ترک هوای او بدانکه نفس امّاره بدترین دشمنانست کما قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم أعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان برای آن گفته است که هر

دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که هر چند با وی مدارا بیش کنی و بمتابعت هوای او زیاده میل نمایی و با حق مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد خود قوت می‌یابد بدن ما دام که او قویست دل ضعیفست تا سالک بت نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبهٔ دل که حریم محترمست موفق نگردد کما قال **مثنوی**

مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار	آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار	آب را بر نار ایشان نبود گذار
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت	بهر نانی چند آب چشم ریخت
هر که مرد اندر تن او نفس گبر	مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
هان سگ نفس ترا زنده مخواه	کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن	مانع این سگ بود از صید جان
نفس فرعونست دل موسای وی	تو به بیرون میروی که کو عدو
همچو فرعونی که موسی هشته بود	طفلکان خلق را سر میبرید
آن عدو در خانهٔ آن کوردل	او شده اطفال را گردن گسل
تو که از بیرون بدی با دیگران	وز درون خویش گشته با نفس گران
خود عداوت اوست قندش میدهی	وز برون تهمت بهر کس مینهی

حکایت آن پسر که مادر را بکشت بجهة آنکه او را با یکی جمع دیده بود و چون گفتندش که چرا آنکس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع خود تابع اوست و این حکایت مثلیست مر نفس فاجر را **مثنوی**

آن یکی از خشم مادر را بکشت	هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری	یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو	او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست	کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم	گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق	نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت	که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی	هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ	وز پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد	بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین	چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله	نفس زشت زهرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست
خار سه سویست بر هر سو نهی / در خلد از زخم او تو چون رهی
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در وقت ستیز
بر تو چون از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست آن سحرها / ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که هست آن زهر تر / نیز روییدهست تریاق ای پسر
زهر نفس ار خوردهٔ تریاق جوی / ور نخوردی هم سوی تریاق پوی
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن جز کار حق هیچست هیچ
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
ترک عیسی کرده خر پرورده / زان سبب چون خر برون پرده
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خر بنده ز خر واپس بود
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزهزار
گر یکی دم تو بغفلت واهلش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
من ز مکر نفس دیدم چیزها / که برد از سحر خود تمییزها
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یار رو بگیر آمیز او

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که مکینگاه او را می شناسد و از علتهای او ایمن نتوان نشست مگر بمعالجهٔ الطبیب معنوی که همان شیخ کاملست کما قال مثنوی المعنوی مثنوی

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفسکش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که بینی جذب اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

عقل گاهی غالب آید در شکار   با سگ نفست که شد با شیخ یار
چون به نزدیک ولی الله شود   آن زبان کوش خود کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را نفس رسید الا شاه را   ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن   خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   واندر اندازد ترا در قعر جو
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر مردی که او شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند   هر کرا حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین   یار علت میشود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی   هر چه گیری تو مرض را آلتی
دفع علت کن که علت خو شود   هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم و شاگردان حق   بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعی دیگرند   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبانرا بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی   دست مزد ما رسید از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبانرا بجان بنده شوید   تا بمشک و عنبر آگنده شوید

در بیان انکه شیطان و نفس بحقیقت یکی اند و متعین و بغرور او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگیست انّ الشیطان لکم عدوٌّ فاتّخذوه عدوّا **بیت** نفس اماره بگرد از لئیم ٭ با همه کس شیطان رجیم ٭

و درین حال حضرت مولوی فرماید **مثنوی**

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند   در دو صورت خویش را بنموده اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند   بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش   مانع عقلست و خصم جان و کیش
هر نفس حمله کند چون سوسمار   پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون   سر ز هر سوراخ می آرد برون
گر نه نفس از درون راهت زدی   رهزنانرا بر تو دستی کی بدی
زان عوان سر شدی دزد تباه   تا عوانانرا بقهر تست راه
دشمنست این بس وفا ازوی گریز   بلکه از خود میگریز اندر ستیز
من گریزم تا رگم جنبان شود   که فرار از خویش نه آسان بود
انکه از غیری بود او را فرار   چون از و ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن نه در ختن / آنکه خصمم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان ز خنجرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان / دانه کمتر چین تو از دام جهان
این جهان دانه است و دامش آرزو / درگذر از دامها رو آرزو
دام را بدران رها کن دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام تواییم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدای رازدان فریادرس / دستگیری جز تو ما را هیچ کس
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی ازین دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوتست و ازین دام نتوان جست الا مردی که مؤید باشد من عند الله مثنوی

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و نشد زین شادکام / یعنی افزون بایدم زین دام دام
بس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که مرد و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
سوی شهوت بس خدا انعام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد

چونک خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبرا میربود

پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد

چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار

وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور

رشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زاهات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون نماید در نبرد

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

این همه مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان

مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند

آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور

نقش تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت میوهٔ غیبی نچشید

مرغ چون بر آب شوری می‌تنید / آب شیرین را ندیدست او مدد

هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند قدر تجرید و سکون

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کانرا قعر نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن

از هوا خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند

زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است

با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند شهوت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند

زان عوان کو مقتضی شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

شهوت از خوردن بود کم کن تو خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید دمبدم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه گربه آمد و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه است / بت شکن ای مرد با تنها تاست

بت شکستن بوده است اصل اصلها … چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای رهی در بتکده … بت بسجود آرد مرا در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت … زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآمد سر نهادندش بتان … وان درآمد سر نهاد از عین جان
زانکه شهوت بندهٔ پاکان بود … زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر … اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان … زر درآمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خرده‌دان … قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
نفسها عهدیست زان رو گشتنیست … او دنی و قبله‌گاه او دنیست
اولت ار مرده آید در نظر … چون نه زو ایمن شدی بر دشت سر
مار نفست را بکش در ابتدا … ور نه اینک گشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون مار افسرده است که از تاب آفتاب هوا باز در حرکت می‌آید پس اگر کسی او را بزمهریر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش است ایمن تواند بود **مثنوی**

مارگیری رفت سوی کوهسار … تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهای مرده دید آنجا عظیم … که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را برگرفت … سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام … در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیک … زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود … زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد … جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان … تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر … میکشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد … غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است … بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش … صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود … زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ … احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق … تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد … رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت … اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار … گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند … جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وزان بانگ بلند … هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد … هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت … که چه آوردم من از کهسار و دشت

رفت آن نادان بسوی اژدها | اژدها یک لقمه کرد آن گیج را

نفت اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است

اژدها را دار در برف فراق | هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده میبود آن اژدهات | لقمهٔ اوی چو یابد او نجات

مات کن او را و آمن شو ز مات | رحم کم کن نیست از اهل صلوة

تو طمع داری که او را بی جفا | بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد | موسیی باید که اژدرها کشد

نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن

دست زن در شیخ و از پستی برآ | در نداری چشم دستی بر گشا

دست کورانه بحبل الله زن | جز بر امر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا | کین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشأ همه صفات ذمیمه و منبع همه عادات خبیثه هوای نفس است که الهوی اول اله العبد فی الارض چنانکه آدمی نتیجهٔ آدم است و حوا و هوا زادهٔ ابلیس است و دنیا کما قال مثنوی

تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست | کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

باد در مردم هوا و آرزوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خلق در زندان نشسته از هواست | مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست | رفته از مستوریان شرم از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین | شحنهٔ احکام جان را هم ببین

چون رها کردی هوا از بیم حق | در رسد سغراق از تسنیم حق

لا تطرق فی الهوی و اسلک سبیل | من جناب الله نحو السلسبیل

هر که خود را از هوا خو باز کرد | گوش خود را آشنای راز کرد

چونکه تقوی بست دو دست ترا | حق گشاید هر دو دست بسته را

چون خرد سالار و مخدوم تو شد | پس هوای نفس محکوم تو شد

هین مبادا که هوا تان ره زند | گو فتید اندر شقاوت تا ابد

با هوا و آرزو کم باش دوست | چون یضلک عن سبیل الله اوست

تو نمیدانی که خصمانت که اند | ناریان خصم وجود خاکی اند

خوش بدان این نار را شهوتست | که هوای اوست کاصل ذلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد | نار شهوت تا بدوزخ میبرد

نار شهوت می نیارامد بآب | میبرد تا سوی دوزخ در عذاب

چه کشد این نار را نور خدا | نور ابراهیم را ساز اوستاد

تا ز نار نفس چون نمرود تو | وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری براندن کم نشد | او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم می نهی بر آتشی | کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد | زانکه تقوی آب سوی نار برد

صیقل غفلت بدان داد است حق | تا بدو روشن شود دل را ورق

صیقلی آلتست ای بی نماز — وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف — واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نبینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا — چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب — چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
گرد این آیینه نبود جز هوا — از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحه سیوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت بدانکه عزلت عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرّف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفات نفس است که از روزنهٔ حواس در می آید و روح پاک را تیره میسازد و آدمی را از اعلا علّیین قرب باسفل السّافلین طبیعت می اندازد پس سالک را از خلوت و عزلت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبیّات و این بمثابه پرهیز ست مر بیمار را و الحمیة رأس کل دواء **ع** پرهیز به از دوا ست بیمار را ازا

روی در دیوار کن تنها نشین — از وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکلست و تن شد خار جان — در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیک شان کم جو امان
خانهٔ دیو ست دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
کار ما از خلق شد بر ما دراز — خیز از ین مشت گدای بی نماز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک — بر نیاید جان من از حلق پاک
حق ذات پاک الله الصمد — یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند — یار بد بر دین و بر ایمان زند
مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند کما قال **مثنوی**

عیسی مریم بکوهی میگریخت — شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر — در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت — کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند — پس بجدّ و جهد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه ایست — که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که اینسو میگریزی ای کریم　　نه پیت شیر و نه خوف خصم و بیم

گفت از احمق گریزانم برو　　میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی　　که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی　　که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده　　بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو　　نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو

گفت آری گفت پس ای روح پاک　　هر چه خواهی میکنی از کیست باک

گفت عیسی که بذات پاک حق　　مبدع تن خالق جان در سبق

کان فسون و اسم اعظم را که من　　بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر تن مرده بخواندم گشت حی　　بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود　　صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت　　ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق　　سود کرد اینجا نبودش آن سبق

آن همه رنجست و این رنجی چرا　　او نشد این را و آنرا شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست　　رنج کوری نیست آن قهر و بلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد　　احمقی رنجیست کان خشم آورد

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت　　صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا　　وانچنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزد و سردی دهد　　درد ببرد رنج پیدا ردی دهد

آن گریز عیسوی نز بیم بود　　ایمنست او از پی تعلیم بود

خویش را بر ساز چون دیوانه　　گنج پنهان کن تو در ویرانه

گنجها را در خرابی زان نهند　　تا ز حرص اهل عمران وا رهند

این ندا کرد رو خلوت گزین　　تا نگردی جمله جنس آن و این

زانکه تو هم لقمه هم لقمه‌خوار　　آکل و مأکولی ای جان هوشدار

ای درویش بدانکه ماسوی الله هر چیزی که بینی هم آکلست و هم مأکول همچو آن مرغی که قصد صید ملخی کند مثلا او بدو مشغول شود و غافل باشد از آنکه باز گرسنه در پی اوست پس اگر آدمی صیّادی را بگذارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگاه دارد اولی مینماید و این معنی بعزلت میسّر شود که

انجا نه شکار میکند و نه شکار میگردد

مرغکی اندر شکار کرم بود　　گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و مأکول بود و بیخبر　　در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله است　　شحنه با خصمانش در دنباله است

او چنان غرقست در سودای خود　　غافلست از طالب و جویای خود

هر کجا دامست و دانه کم نشین　　رو زبون گیرا زبون گیران ببین

ای زبون گیر زبونان این بدان　　دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیری عجب　　هم تو صید و صیدگیران در طلب

پیشتر رفتست و بیگاه است روز | تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن مهمل بدام | وین دگر را صید میکن چون لئام
باز این را مهمل و میجو دگر | اینست لعب کودکان ای بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نه | دام در تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی بدام | تا شدی محبوس و محرومی مدام
صید را بگذار و خود در صید کن | خویش را در دام معنی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام | رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس | لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست | صید بودن بهتر از صیادی است
گول میکن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار از همه تنهایی گزین تا بمونس حقیقی راه یابی و هرگز تنها نمانی و هو الفرد الاحد

چون بآخر فرد خواهی ماندن | خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم کرد آخر در لحد | آن به آید که کنم خو با احد
رو بخاک آریم گر زر رشته ایم | دل چرا در بیوفایان بسته ایم
سالها هم صحبتی و همدمی | با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول | بود همدم تا مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا | نامه می آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی | روز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند | شب کشانشان سوی خانه می کشند
خوی با آن کن که خو را آفرید | خو بهای انبیا را پرورید
جاهل ار با تو نماید همدلی | عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن | کم شنو که هست چون سم کهن
هر ولی را نوح کشتیبان شناس | صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر | ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند | چونکه گشتی غایب از تو میخورند
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب | همچو بینی بدی بر روی خوب
گرگ دریابد ولی را به بود | زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه بسی استمگریست | لیکش آن فرهنگ و مکر و کید نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام | مکر اندر آدمی باشد تمام

رشحهٔ چهارم در ترک سخن ما لا یعنی و خاموشی ورزیدن و نزد اکابر اهل طریق بتحقیق انجامیده که صمت مورث معرفت الله است و جاذب شناخت حقایق اشیا پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضولی باید کرد که من صمت نجا و من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه مثنوی

صبر و خاموشی جذوب رحمتست
وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

گفت افزون را تو بفروش و بخر
بذل جان بذل جاه و بذل زر

نشنود آواز مرغ تیزپر
ماهی کو هست گنگ و هست کر

نی غلط گفتم که گر کر سر نهد
پیش وحی کبریا سمعش دهد

این سخن در سینه دخل مغزهاست
در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیاید در زبان شد خرج مغز
خرج کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکریست زفت
قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود لاغر بود مغز
پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یکروز امتحان را گنگ باش

ای که در معنی ز شب خامشتری
گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو
رفته در سودای ایشان دهر تو

چند روزی گنگ باش و لال شو
بعد ازان گویای سر و حال شو

کودک اول چون بزاید شیرنوش
لال باشد کی کند در نطق جوش

مدتی باید ترا لب دوختن
از سخن تا این سخن آموختن

گر اصلی کش نبد ز آغاز گوش
گنگ باشد در سخن نکشد خموش

زانکه اول سمع باید نطق را
سوی منطق از ره سمع اندر آ

ادخلوا الابیات فی ابوابها
واطلبوا الاغراض فی اسبابها

در بیان آنکه زبان پردهٔ جانست و سالک باید که زبان نگه دارد که در اغلب هر زیانی که رسد از زبانست مثنوی

آدمی مخفیست در زیر زبان
وین زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را در هم کشید
سر صحن خانه بر ما شد پدید

کاندران خانه گهر یا گندمست
گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا دران گنجست ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

این سخن چون پوست معنی مغز دان
این سخن چون جسم معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچه بجهد از زبان چون آتشست

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

نکته کو جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند آتش اندرین خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توی   ای زبان هم درد بی درمان توی

بهر بیان آنکه خاموشی هر کسی را لازمست که زبان او در ضبط او نباشد اما آنکه زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن واجبست که بلّغ ما انزل الیک و اتل ما اوحی و امثال این در جواب سلونی عمّا دون العرش

صاف گردد حرف گوینده ای فلان   گفت تیره در تبع گردد روان
هین مشو شارع دران حرفی رشد   که سخن نو مر سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی زبان   از بی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست   چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی   کی هوا زاید ز معصوم خدا
چند هنگامه نهی بر راه عام   گام خستی بر نیاید هیچ کام
چون شدی مستغرق رب المنن   بعد ازان میگوئی انواع سخن
جوش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست
دل چو دلبر دید کی ماند ترش   بلبل گل دیده کی ماند خمش

رشحه پنجم در ترک خواب و نتایج بیداری که سهر موجب معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح ابواب فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی اخبار القدسیّه ان الله تعالی اوحی لداود علیه السلم یا داود کذب من ادّعی محبّتی فاذا جنّ اللیل نام

عنی لیس کل حبیب یحبّ خلوة حبیبه دوستانرا با خواب چه کارست بیت

عجباً للمحبّ کیف ینام   کلّ نوم علی المحبّ حرام

آب حیات صفا در ظلمت شب تعبیه کرده اند هر که بجوید بیابد کما قال مثنوی

در شب بد رنگ خود بینکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جوی آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا سحر جمله شب آن شاه علی   خود همیگوید الست و خود بلی
آن کریمی کاندران لیل وحش   گنج رحمت بنهد و خندید خوش
موسی آنرا نار دید و نور بود   زنگی دیدیم شب را حور بود
خواب را بگذار امشب ای پدر   یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند   همچو پروانه بوصلش کشته اند
حق تعالی بنده را گوید بحشر   ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادا ای نوا   هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را   ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتن تان نبود   وعده امروز باطل تان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری   پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی   بر در آن دوست چون پا می نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون   باش در اسحار از یستغفرون

هین قم اللیل کی چون شمعی ای غلام / شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب نخسبد ای فلان / تو نه ایمن شدی از غافلان
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
خوابناکی لیک هم بر راه خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سابقی بر تو زند / از خیالات نعاست بر کند
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
دید دلاف خفته خفی یابد بکار / جز خیالی نیست دست آزوی یار

در بیان آنکه اصل بیداری بیداری دلست و اگر نه چشم بیدار و دل خفته اعتبار ندارد کما قال

هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیدارست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از پنج و شش
قال مولانا که عینای ینام / لا ینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
چشم تم بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی / می نگنجد در هزاران مثنوی

رشحه ششم در ترک خوردن فضولی و طلب غذای روحانی بدانکه جوع سبب معرفت یزدانست و انبیا در حجر تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الانبیاء بی تکلف غشاوه غفلت از بصر بصیرت بواسطه جوع مرتفع میشود که تجوعوا ترانی و سرمایه اکثر ریاضات اوست چه سالک هر گاه که در مقام جوع متمکن شد او را انچه ابواب دولت میدهد و صمت نیز روی مینماید و این معانی موجب عزلت میکردد

سبب عفت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض میخوانند جوع را صورتیست و معنی و درین ابیات با برکات بهر دو نوع استفاده میتوان نمود وهو المفیض الودود

مثنوی

گر تو این انبان ز نان خالی کنی | پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای | دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
گر ز شیر دیو تن را وا بری | در فطام او بسی نعمت خوری
بر فکرت شد گل آلود و گران | زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین | تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی | تند و بد پیوند و بد رگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی | بیخبر از خود چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی | چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان | کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود | کی سوی صید و شکاری خوش دود
نفس فرعونست هان سیرش مکن | تا نیارد یاد از آن کفر کهن
گرسنه کی لاف اللهی زند | کاشش از غیبت از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو | تا خبر آن دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گرید زار زار | نیست بی جوع او مسلمان هوش دار

بی تف آتش نگردد نفس خوب | تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان | آهن سردست میکوبی بدان
دیو می ترساندت که هین و هین | زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن | بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور که هست داروی مزاج | وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست | آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل | در دماغ و دل بزاید صد خلل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویشتن جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
صد فسون دارد ز حیلت وز دها | که کند در سنگ گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش | ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن | امرهم شوری بخوان و کار کن
یا حریص البطن عرج هکذا | انما المنهاج تقلیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج | جملة التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود هم از علل | هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردست

جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو ازینان نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام

تنگ دارد آن گلوی خاصگان / خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمدست / لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر

چونکه خوردی شد آنها لحم و پوست / رنگ تخمش دارد آن خود خاک کوست

چون ز خاکی خیمه برگل میزند / جمله را هم باز خاکی میکند

ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب ریز

مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان

تا بدانی کین همه نقش و نگار / جمله روپوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس

هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت

پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

پاره دوزی چیست خوردن آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران

ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

در بیان آنکه خوردن را مانعی نیست امّا کسی را که قوّت طعام باکتساب مرضات الهی صرف نماید نه بطلب مناهی و ملاهی و لقمهٔ که ازو نور زاید لقمهٔ حلالست و آنچه ازو ظلمت افزاید حرام و وبال مثنوی

چونکه لقمه میشود در تو گهر / دم مزن چندانکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود پاک پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

لقمهٔ کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی مدام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها

زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آنجهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست هرگاه که به پرورش تن مشغول

شدی روح در گدازش آید اگر در گدازش تن کوشی روح نوازش یابد و نوازش

روح بغذای معنوی باشد مثنوی

تن چو با برگست روز و شب ازان / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
سورة المزمل
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال
نیست غیر نور آدم را خورش / از خور نان جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
گر خوری یکبار ازان ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان تنور
عکس آن نورست کاینجا نان شدست / فیض آن جانست کاینجا جان شدست
قوت خود خور قوت حیوان مخور / قوت تو دیگر ز نان خر دگر
گاو خر را فایده چه از شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن گل قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / نوش را بگذاشته سم خورده است
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود
بسته شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویشتن از قوت القلوب
دایه خواهد شیرخواره طفل را / که ز نعمتها کند او را غذا
پس ببندد راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفت کُلُوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر رتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمهای راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود رهزن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس را نپرورد و از خوان فانی دنیا دل برگیرد تا بمائدهٔ پر فایدهٔ بقای جاودانی رسد که رَبَّنا اَنزِل عَلَینا مائِدَةً مِنَ السَّماءِ و آن خوانیست که اهل الله را ازان خوان نصیب تمام میرسد و چون غذا ازان خوان سازند لاجرم بدین آب و نان نپردازند و درین حال مولوی میفرماید مثنوی

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / باده شیطان و آنگه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن مبند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / هر چه گو زهر خند و خاک خور
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بران هوش تو بست
پس سزا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو

عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار
جبرئیل از سوی جیفه کی تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و نز طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چند اخوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خران بس نهان
خوان نورست آنکه عاشق هر زمان / لقمه‌ای نوشد ازان خوان نهان
نور مینوشد اگر نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

خون نخ

گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد مرد خدا الا حلال
گر جهان باغی پر از نعمت شود — قسم مور و مار هم خاکی بود

رشحهٔ هفتم در ترک راحت و تحمّل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بر آن و بصبر نفس پاک شود از جمیع الوان کدورات آرزوها و دل از تعلقات صاف گردد تا مادام مشاهدهٔ کلی روی نماید واصبر وما صبرک الا بالله و صبر مشتمل مقاماتست و در بدایات ترک رؤیت اعمال باشد و در نهایات ترک دعاوی و اغراضات و کیمیاییست که مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید **مثنوی**

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کن ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آنرا بصبر و شکر جست
هر کرا بینی برهنه و بینوا — هست بر بی صبری او آن گوا
گفت پیغمبر خدا ایمان نداد — هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند

تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

ای درویش صبر از برای دوست بسیار محمودست ولی صبر از دوست بغایت مذمومست و مردود چنانچه فرماید

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست — لیک نبود نیک آن صبری کز دوست
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از آنکت آفرید

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابهٔ صیقل است و صاحب بمنزلهٔ آینه اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آینه میتراشد و دلش را میخراشد اما در آن تراشش و خراشش بسی صفا و لطافت مندرجست که بعد از آن معلوم خواهد شد

چنانچه مولوی قدس سره میفرماید

من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گرچه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
آهن ارچه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دیدن در او
ملکیت با آینه آن جوهری که هست — هست با زنگی که او با آینه است
آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آنرا مرد زد | بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش | آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد | مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
بس جفاهایی که آید از خدا | بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر دل ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در وست | مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تو بدانکه ذوق آن بانگ الست | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض | نه ز امر و نهی حقشان انقباض
ناخوشِ او خوش بود بر جان من | جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم | تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم
صبر را سلّم کنم سوی فرج | تا بر آیم بر سر بام فرج
بر جفا صبری کنم بهر وفا | بی جفا هرگز نباشد خود صفا

ای درویش صبر کردن بر رنج و جفا موصلست بصدق و صفا چراکه حسن هر خوبی بواسطهٔ صبر در پهلوی زشتی میتوان ملاحظه نمود چنانکه

حضرت مولانا قدس سره میفرماید

صبر چون پول صراط آنسو بهشت | هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست | زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

صبر مه با شب منور داردش | صبر گل با خار اذفر داردش
یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را
صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحبقران
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر با نا اهل اهلانرا جلیست | صبر صافی میکند هر جا دلیست
هر کجا یاریست ای صاحب رشد | صبر بر عشقش ترا آنجا کشد
هر که مکروهست چون او شد دلیل | سوی محبوب حبیبست و خلیل

یعنی چون بلای عشق سبب وصول براحت وصالست لاجرم عاشقان از ان التذاذ تمام مییابند که یُخَیَّبُ مَن لَم یَتَلَذَّذ بِبَلاءِ الحَبیب و بغایت مناسبست حکایت آن واعظ که دعای ظالمان گفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمع اسباب دنیوی مانع میشوند و چون فی الحقیقه در مینگرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی میشوند لاجرم

دعای ایشانرا بر خود لازم میدارم

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی | قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران | بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا | می نگفتی جز خبیثانرا دعا
مر ورا گفتند این معهود نیست | دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام | من دعاشان زین سبب بگزیده ام

هر گهی کو میل دنیا کردمی　　من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن گرگان پناه　　باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب سازی صلاح من شدند　　پس دعاشان بر منست ای هوشمند

دربیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور رحمت باشند و در هر دردی دوایی پنهانست و در هر رنجی شفایی در ضمن پس آنها که طالب درد بودند نظر بر درمان داشتند و آنها که بظلمت شدت درآمدند طلب آب زندگانی کردند

چنانچه فرماید

زندگی در مردن و در محنت است　　آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضمرست اندر خزان　　در بهارست آن خزان مگریز ازان
خانه در غم سلم زو با محنت بساز　　میطلب در مرگ خود عمر دراز
قند شادی میوهٔ باغ غمست　　این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق　　از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی　　عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر　　تو مکش تا من کشم حملش دلیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود　　حمل را هر یک ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو　　این دهد گنجیت مزد آن تسو
هر زمان گوید بگوشم بخت نو　　گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم　　تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو　　تا بگردد چشم بد از روی تو
ظاهرا کار تو ویران میکنم　　لیک خاری را گلستان میکنم

تمثیل دران باب که عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و بس درستی در شکستگی طلب و مراد در نامرادی جوی که دوا از پی درد است و شفا تابع رنج ان مع العسر یسرا

آن یکی آمد زمین را می شکافت　　ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی　　می شکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران　　تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندمزار این　　تا نگردد زشت و ویران این زمین
پاره پاره کرد درزی جامه را　　کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را　　بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند　　نه که اول کهنه را ویران کنند
تا نکوبی گندم اندر آسیا　　کی شود آراسته زان خوان ما
پوست از دارو بلاکش میشود　　چون ادیم طایفی خوش میشود
آدمی را جلد آمد بوغدان　　از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده　　تا شود پاک و لطیف و بافره
ور نمیدانی رضا ده ای عیار　　گر خدا رنجت دهد بی اختیار
کان بلای دوست تطهیر شماست　　علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

در محاق ار ماه نو گردد دوتا
نه در آخر بدر گردد بر سما

گندمی را زیر خاک انداختند
پس ز خاکش خوشها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا
قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نانرا زیر دندان کوفتند
گشت عقل و جان و فهم هوشمند

پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری

لطفها باین مضمر اندر قهر او
جان سپردن جان فزاید بهر او

در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

پس بلا از روی معنی نعمتست
وین ریاضت خود ریاض رحمتست

در ریاضت آمدن بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای مرد کار

حکایت آن زن که فرزند او نمی‌زیست و از آن ملول میشد تا آخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت اوست و در ریاضت موجب یافتن آن ریاض که در فردوس نامزد او کرده اند که البلاء سبب العطاء کما قال

آن زنی هر سال زاییدی پسر
بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتش تباه
ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح
نعمتم زوتر رود از قوس قزح

بیست فرزندش چنین در گور رفت
آتشی در جانش افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی
باغ سبز و بس خوش و بی ظنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را
کاصل نعمتهاست جمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ
گفت نور غیب را ایزد چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود
تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آن را مست شد
زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش
آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست
کو بجان با حق بجز صادق نخاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد
مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا
آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون
این چنینم ده بریز از من تو خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضاء معنی مسموع نیست کما قال فی المثنوی

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان
لیک کی در گیرد این با کودکان

عاشقانی که بجان مردانه اند
نور شمع درد را پروانه اند

نه تنعم نه سلامت میخرند
محنت و درد و ملامت میخرند

ای ملامت گو سلامت مر ترا
ای سلامت جو رها کن تو مرا

حکایت شیخ ذوالنون در امتحان و مر دوستان مجازی را که بحقیقت باز نمودن که عیار نقد محبت را حجر محک بلا و محنت توان شناخت البلاء

للولاء کاللهب للذهب

بس عجب ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا چرخ فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست / او درین ره قبله است و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او / که جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست دیوانه شدست
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه تهمت بود بر عقلت جنون
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

و مناسبست هم باین حکایت که لقمان حکیم تلخی فعل خواجه را بشیرینی صبر

از رنجش برد کما قال فی المثنوی

نه که لقمان بندهٔ بس پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی او برد / قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

چون بخورد آن تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را	لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی	که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو	خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت	ناکهان دیدم کنم زان تف و تفت
چون همه اجزایم از انعام تو	رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
عاشقانرا از بلا صد راحتست	که محبت همنشین محنت است
هرکجا شمع بلا افروختند	صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند	شمع روی یار را پروانه‌اند

هرگاه که عاشق پروانه صفت را دل از پرتو جمال شمع روشن گردد بگرد بلا کشیدن بینا شود دایم خواهان بلا باشد و آنرا عین عطا داند اگرچه معیوب فانی میدهد مرغوب باقی می ستاند کما قال مثنوی

این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای جان نه بیند سالکی	چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل	تا نه بیند داده جایش بدل
تا نه بیند کودکی که سیب هست	او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض	در دکان بنشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند	واندرون دل عوضها می‌تنند
مر ترا هر رنج کاید ز آسمان	منتظر می باش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهیست که سیلی زند	که نه تاج و تخت و مسندها دهد

اگرچه حق سبحانه و تعالی قادرست که بی بلا عطا دهد اما بعد از رنج راحت را مزهٔ دیگرست و بدین جهت نامرادیها را مراد محیط ساخته کما قال مثنوی

عاقلان از نامرادیهای خویش	باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاوز بهشت	حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد
نی تو سال و ماه جویای منی	بندهٔ افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که اندر من رسی	در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو	می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی	بر سر گنجی دو عالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر	هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری	کز غریبی رنج و محنتها بری
آن بلاها کانبیا برداشتند	زان بلا سرهای خود افراشتند

زان سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

جور کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه کلش میکند شیرین خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین زیست آخر تلخ مرد / هر که اندر بند تن شد جان نبرد

شعبهٔ هشتم در ترک تقلید که کمند اضطراب شیاطین است و طلب تحقیق که هادی منهاج یقین است بدانکه تقلید درین راه آفت بزرگیست و سالک را از وخطای تحقیق روی نماید مگر تقلید محقق که آن عین التحقیق است

ولی آن تقلید کسی بتحقیق نرسد کما قال

دانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشمش نه کم بودی نه بیش

سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات بنود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

گرچه عقلت سوی بالا میبرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌برد

علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و نانشسته کان ماست

نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشر است بی لباب و کلام محقق آیتیست از ام الکتاب آن لاف پایان میزند و این سخن از عیان میگوید والعیان

لا احتیاج الی البیان

ای مقلد تو مجو سبقت بر آن / که بود منبع ز نور آسمان

آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / نور بشکافد در آید در میان

پیش ظاهر باطن چه قلب و چه سره / او چه داند چیست تا نار و چره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد و حسود

ای بسا مسی رنج اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مومن کنند آن قوم زود
بس منافق کو درین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آلودست اما مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن وادی چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد ندارد هیچ جان
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند ناید بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و باران فطرتیست
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر و آسمان

در بیان آنکه مقلد کور و کرست و محقق شنوا و بینا آن نه راه رود و نه سخن رهبر شنود و این گمراهان تیه ضلالت را بسر منزل هدایت رسانند

مَثَلُ الفَرِیقَینِ کَالأَعمیٰ وَالأَصَمِّ وَالسَّمِیعِ وَالبَصِیرِ هَل یَستَوِیَانِ مَثَلاً أَفَلَا تَذَکَّرُونَ

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون در چاهها
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا / درنگر آدم چها دید از عصا
ای تو نابینا بجو بینای راه / تا نیفتی از عصا یا بچاه
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
گر محقق نبود او آن کر و فر / تا ابد باشد مقلد کور و کر
کر اگر یکبار خندد یا دو بار / بیخبر باشد ز موجب گوش دار
بار اول ز ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم

السوم علامه
قاموس

گر بخندد همچو ایشان آن زمان ‌‌ ‌ بیخبر از حالت خندندگان

باز از او پرسد که خنده بر چه بود ‌ ‌ پس دوم کره بخندد چون شنود

پس مقلد نیز مانند کرست ‌ ‌ اندر آن شادی که او را رهبرست

آن مقلد هست چون طفل علیل ‌ ‌ گرچه دارد بحث باریک و دلیل

رشحهٔ نهم در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل نمودن بنیاز و تضرّع و دعا بدانکه تضرّع مفتاح مراد است و دعا سبب بر آمدن حاجات پس سالک باید که علی الدّوام طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجام مرام و اتمام مهام اعتماد بر کرم عمیم او کند و بی غایلهٔ شبهت بداند که حق تعالی آنچه قسمت پدید داد باستدعای حاجت آفریده و داد امّا خود را محتاج باید کرد تا بدهند اَمَّن یُجیبُ المضطرَّ اِذا دَعاهُ اضطرار گواه استحقاقست و خواهش بزبان استعداد موجب اجابت که اُجیبُ دَعوةَ الدّاعِ اِذا دَعانِ مُشعِر بدینست و رمز اُدعونی اَستَجِب لَکُم همین

آن نیاز مریمی بود است و درد ‌ ‌ کانچنان طفلی سخن آغاز کرد

هرچه روییدست از پی محتاج رست ‌ ‌ تا بیابد طالب آن چیزی که جست

حق تعالی که سموات آفرید ‌ ‌ از برای رفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود ‌ ‌ هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست ‌ ‌ تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نگرید طفلک نازک گلو ‌ ‌ کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل حاجات شما را آفرید ‌ ‌ تا بنالید تا شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش ‌ ‌ تا بجوشد شیرهای مهرهاش

چون خدا خواهد که مان یاری کند ‌ ‌ میل ما را جانب زاری کند

ای خدا زاری ز تو هم هم ز تو ‌ ‌ هم دعا از تو اجابت هم ز تو

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی ‌ ‌ راه زاری بر دلش بسته کنی

تا فرود آید بلایی دافعی ‌ ‌ چون نباشد از تضرّع مانعی

وانکه خواهی کز بلایش واخری ‌ ‌ جان او را در تضرّع آوری

چون بیارم در تضرّع ره دهم ‌ ‌ چون یکی بستانم از وی ده دهم

چون بگریانم بجوشد رحمتم ‌ ‌ وان خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش ‌ ‌ چونکه کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست ‌ ‌ چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حکایت آن درویش که با آب دیده کودکی دریای رحمت بی پایان را در جوش آورد چنانچه مولوی فرماید **مثنوی**

بود شیخی دایما او وامدار ‌ ‌ از جوانمردی که بود آن نامدار

ده هزاران وام کردی در نهان ‌ ‌ خرج کردی بر فقیران جهان

چونکه عمر شیخ با آخر رسید ‌ ‌ در وجود خود نشان مرگ دید

وام داران گرد او بنشسته جمع / شیخ آنجا بس گدازان مثل شمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر / کو برو آن جمله حلواها بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون شد سوی در / تا خرد آن جمله حلوا زان پسر

نیم دینارش ز زر وعده بداد / پس طبق آورد در مجلس نهاد

کرد اشارت با غریمان کین نوال / بل تبرک خوش خورید آنرا حلال

چون طبق خالی شد آن کودک شد / گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وامدارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

هر دم از غم ناله میزد های های / که مرا اشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بسته در روی نگریست

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق / نیم دیناری دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ زود

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

گفت سر این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگر چه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده در حسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یکروزه همی داند طریق / که بگرید تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قویتر دایه ایست

مایه در بازار دنیا این زر است / مایه آنجا اشک و چشم تر است

هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفته باز گشت او خام و تفت

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری

می ستاند از تو این جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما

می ستاند آه پر سودا و دود / میدهد همراه را صد جا نبود

می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک

هین درین بازار کرم بی نظیر / گنهها بفروش و ملکی نو بگیر

با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی

این تضرع را بر حق قدرهاست وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین بیا اکنون میاز احسنت بند خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر مینهد شاه مجید اشک را در وزن با خون شهید

ای درویش نهال محبت را در بوستان دل از آب دیده سرسبز باید داشت تا میوهٔ معرفت بار آرد کما قال فی المثنوی **مثنوی**

زابر گریان شاخ سبز و تر شود زانکه شمع از گریه روشنتر شود

این دلم باغست و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده چون سر بریان چه خندان مانده

کرده بر دیگران نوحه گری مدتی بنشین و بر خود می گری

روشنی خانه باشی همچو شمع گر فرو باری تو همچون شمع دمع

زاب دیده و آتش دل نقل ساز بوستانها زابر و خورشیدست باز

ذوق خنده دیده ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند

ذوق خنده دیده ای بیخبر ذوق گریه بین که هست آن خوبتر

خنده ها در گریه ها آمد کتیم گنج در ویرانها جو ای سلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده اند آب حیوان را بظلمت برده اند

خویش را موزون و چست و سخته کن زاب دیده نان خود را لخته کن

زانکه آدم در عتاب از اشک رست اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین

گر ز نسل آدمی در صلب او در طلب می باش هم در طلب او

ای خوشا چشمی که آن گریان اوست وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست مرد آخربین مبارک بنده ایست

هر که آخربین ترا و مسعودتر هر که اول بین ترا و مطرودتر

گر رود چشمت ز گریه غم مخور که گشاید در دولت چشمی دگر

حکایت آن درویش که دیدهٔ ظاهر بطفیل شرف لقا کرده بود و نظر

دیگر شده کما قال فی المثنوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نه بیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست در وصال حق دو دیده کی کمست

چونکه وقت دیدن دلبر بود هر سر مویی ز من چشمی شود

ور نخواهد دید حق را گو برو اینچنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریهٔ صدق میباید تا از نتیجهٔ صفا زاید که گریهٔ دروغ و زاری غرور هیچ کار نیاید کما قال فی المثنوی **مثنوی**

گریهٔ با صدق بر جانها زند تا که عرش و فرش را گریان کند

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است که درون شان پر ز مکر و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و او با انبان پر نان بر سگ نوحه میکرد و میگریست و دریغش می آمد نان به سگ دادن

پس آن بی مروت نان را از آب دیده عزیزتر میداشت و نمیدانست که قطرهٔ
آب دیده با دریای گوهر برابر است و این حکایت مثلیست مر گریهٔ دروغ
گویان را که در ظاهر مینالند و میزارند و چون کار بعمل افتاد میدان را

میگذارند کما قال فی المثنوی

آن سگی میمرد و گریان آن عرب — اشک میبارید و میگفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت حالش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشته این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — میکشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده — می نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیار است کما
یستوی البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج مثنوی

آن یکی پرسید از مفتی براز — گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دید او میگریست
آن جهان گر دیده است او در نیاز — رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ — ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ز آب دیده تا چه دیدست او نهان — تا بدان شد آب ز چشمش روان
گر ز شوق دل کند گریه در آن — با ندامتهای گناهی در نماز
بی شکی گیرد نماز او کمال — تو بباید در ره حق لامحال
ور ز فغان از غم فرزند کرد — یا ز چیزی که رهش را بند کرد
آن نمازش بی شکی باطل بود — گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز — ترک خویش و ترک فرزندان او ز
از خلیل آموز قربان کن ولد — تن بنه در آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا — گز بکار فتست بیجه تا بکا

و از ینجا معلوم میشود که گریهٔ مرید اگر بتقلید گریهٔ پیر باشد آن حال
ندارد برای آنکه نظرگاه متفاوتست آن گریه از سر تحقیق می آید و این

از روی تقلید میزاید چنانچه میفرماید

یک مریدی آمد اندر پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید

او مقلدوار همچون مرد کر — گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت — از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر — بر وفاق گریهٔ شیخ از بطر
الله الله الله ای وافی مرید — گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست — من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ تو جهل و تقلیدست و ظن — نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز — هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد — عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله — عقل را واقف مدان زان مسئله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح — روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست — زانچه عقل و وهم باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود — دیدهٔ نادیده دیده کی شود
گریهٔ او خندهٔ او نطق او — نیست از وی هست محض صنع هو

ای درویش اگر نمی‌توانی که بدینجا رسی که گریهٔ تو از او باشد باری جهد کن تا گریهٔ تو برای او باشد که جزای آن بکا نیست مگر مشاهدهٔ لقا

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — کو بغیر کیمیا نارد نشست

دست اشکسته برآرد در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای خدا اشکسته‌کار از دست گیر — زآب دیده چاه ما را کن غدیر
آب ده این بندهٔ بی‌دیده را — سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب دیده ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک چون باریک ریش — من تهی‌دست فقیر کاسه‌لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهی — تا نشا را آن بسی مغز و تهی
نال زیرا ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق
زر را بگذار و زاری برگزین — رحم سوی زاری آید ای مهین

ای درویش نیاز و زاری هدیهٔ آن بارگاه است چه آنجا از بین متاع نیست و ناز و رعنایی نه لایق آن درگاه است که ان الله لغنی عن العالمین حسن را عشق باید و ناز را نیاز شاید چنانچه فرماید

پیش یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد — گر نداری گرد بدخویی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سرد باشد چشم نابینا و باز
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست این راه نیاز / ترک نازش گیر و با زاری بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز ار دمی بنوازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
هین مزن تو از ملالت آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه شد اشکسته سازندش درست / چونکه کم شد میکنندش باز جست
پس شدند اشکسته‌اش صادقان / لیک خود کو آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
چون نشان مومنان مغلوبی است / زانکه در اشکست مومن خوبی است

اشکستشان

گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی پر روح پر ریحان کنی
ور اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده خسته شود
ای دراز اشکست خود بر خود مزن / گر شکستن روشنی خواهی شدن
بی شکستی کی درستی میرسد / بی نیازی کی گشاده گشت صد
پیش حق یک ناله از روی نیاز / به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت آن مخلص که بر فوت نماز بجماعت حسرتی تمام خورد / بفضیلتی لا کلام رسید

آن یکی میرفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان کین جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از و آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را / تو بمن ده آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستاد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندرش گفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
آن تأسف و انفعال و آن نیاز / در گذشت از دو صد ذکر و نماز
گر نیازی میکنی اینجا بیا / که نشاید ناز با حسن خدا
جمله خوبان سر برین در مینهند / جمله اینجا کمتر از خاک هند

در بیان آنکه حضرت حق مرجع همه است و رجوع داعیان و اجابت دعوات بحضرت اوست و رجای امیدواران و اثق بعنایت بی علت او و بلطف الله خود

برین معنی دلالت میکند چنانچه
فرماید مثنوی

معنی الله گفت آن سیبویه
یالهون فی الحوائج هم لدیه

گفت الهنا فی حوائجنا الیک
والتمسناها وجدناها لدیک

صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد

گر ندیدندی هزاران بار بیش
عاشقان کی جان کشیدندی بنیش

بلکه جمله ماهیان در موجها
جمله پرندگان در اوجها

بلکه باد و آب و نار و هم شرار
مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کند این آسمان
که فرو مگذارم ای حق یک زمان

وین زمین گوید که دارم برقرار
ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه ازو بردوختند
دادن حاجت ازو آموختند

همین ازو جویید نه از غیر او
آب در یم جو مجو در خشک جو

آب اگر بسیار در جو میرود
لیک بهر تشنه هر سو میدود

تشنه شو یعنی نیاز آور بآب
تا شوی سیراب ازان بحر عذاب

نیک بنگر اندرین ای محتجب
که دعا را بست حق در استجب

بنده مینالد بحق از درد نیش
صد شکایت میکند از درد خویش

حق همی گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه کنان و راست کرد

در حقیقت هر عدو داروی تست
دوستدار صادق و دلجوی تست

گر ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جوی از لطف خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اویت چکار

گر اجابت کرد آنرا این نکوست
ور کند موقوف آن هم لطف اوست

در بیان آنکه تأخیر اجابت دعای مؤمن بسبب آنست که زاری او بپسند حضرت باریست ان الله یحب المخلصین فی الدعاء الملحین مثنوی

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین
بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار
کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند
او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی
از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری اوست
عین تأخیر دعا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من
او کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وا رود
هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه مینالد بجان یا مستجار
دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او
و آن خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را از پسند
از خوش آوازی قفص در میکشند

زاغ را و جغد را اندر قفص
میکنند این خود نیامد در قصص

در بیان آنکه هرکرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او را دیر روا کنند و هرکرا نخواهند زود دستش باز گردانند چنانچه گفته اند بیت

هرچند دعا کنی اجابت نکنم / زیرا که مرا مراد آن زاری تست

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کم پیر و دیگر خوش ذقن

آن دگر را که خوش است قد و خد / کی دهد نان بل بتأخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه میپزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم برین فن داردش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یکزمان / منتظر میباش ای خوب جهان

بی مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

ای درویش اجابت دعای مؤمنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست اما دعای عاشقان ناگفته مستجاب میشود چه ایشان فانی اند و دعا کننده اوست که باقیست والله خیر و ابقی مثنوی

هرکرا دل پاک باشد زاعتلال / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست / هم دعا و هم اجابت از خداست

خواندنها خود همه افسردگیست / خواندن بیخود همه دل بردگیست

در دگر میبایدت اندر جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان

با که این دو چون دل مرده / رو بسوی آسمانها کرده

این دعاها را اجابت بایدت / غم خوری زانکه اجابت نایدت

آن دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

رشحهٔ دهم در ترک شهرت و طلب خمول بدانکه مضرت شهرت و انگشت نمای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مر کسی را زیاده از آنست که شرح توان داد و کمترین چیزی که ازین صورت تولد کند عجبست که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و تعریف ایشان در ننگرد بلکه از ایشان بگریزد و بزاویهٔ خمول جای گیرد که الشهرة آفة والخمول راحة

خویش را رنجور ساز ای مرد کار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کمست

کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند نا پدید

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند

اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
زرق و سالوس جهان چون لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
چون ز ذمی اینچنین دلخون شوی / دانمت کز مدح هم افزون شوی
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه بعزت وز شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از خورد و نوش — حلق و
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوهای یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دمبدم گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت را بر کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشید
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

انکار

ای درویش بر ردّ و قبول خلق دل منه و از مدح و ذمّ ایشان حسابی مگیر که باندک جمالی معتقد حال تو شوند و بجزوی جلالی در مقام اتّحاد در آیند

چنانچه مولوی میفرماید

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است
یار باید کان وفاداری کند / در بلا و در رخا یاری کند
زانکه چون لطفت نماند و آن جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت که همیدادندت ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی بر آید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
غیرتم آید که پیشت ایستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دمبدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش
گر بخود بندی ز خدعه چند به / سالها زیشان نبینی حبه
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

گر نباشد نامداران در بلاد — گم شود والله اعلم بالعباد
اندر ان ویران که آن معروف نیست — از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

اشارتست بدان معنی که اگر جفا روی از تو بگرداند دوستان وفا

روی بتو کنند همین سخن حضرتست — عشق عاشق را در اول سخت دشمن رو کند
چونکه رد خلق کرد عشق رو با او کند

مثنوی

این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آنسو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان — خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد خواهان ای احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که بگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیمه و این نهر به ده رشحه انقسام می پذیرد **رشحه اول** در حسن خلق که سلم نجات و معراج رفع درجاتست و اول چیزی که بمیزان حساب سنجند اخلاق حسنه است کما قال صلی الله علیه وسلم ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتیست که بدین بر حضرت صلی الله علیه وسلم

متمم مکارم اخلاق منت نهاده اند که وانک لعلی خلق عظیم و مولوی میفرماید

من ندیدم در جهان جست و جو — هیچ خاصیت به از خلق نکو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزه گلخنی دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر
چون ز عادت گشت محکم خوی بد — خشمت آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او — وا کشد از گل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی
که چرا از خوی من بر میکند — خویش را بر من چه سرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او — کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا میکند — در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد — زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات رساند کما قال

عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که توی خواجه مسن تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام — بی ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت شد ریشت سپید از حال گشت — خوی زشت تو نگردید و نگشت

او پس تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بران رنجی که اول زاده — یکقدم زان بیشتر ننهاده

همچو قوم موسی اندر تیه تیه — مانده بر جای چهل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله — خویش می‌بینی در اول مرحله

بیخهای خوی بد محکم شده — قوّت بر کندن او کم شده

حکایت حال آن درشت خوی ناو‌مان که در تزکیهٔ اخلاق تأخیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود **مثنوی**

همچو آن شخص درشت بدسخن — در میان ره نشاند آن خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند — پس بگفتندش بکن آنرا نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم او پرخون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری برکنم روزیش من

مدّتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد

تو که میگویی که فردا این بدان — که بهر روزی همی آید زمان

آن درخت بد جوانتر میشود — وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن — خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبزتر — خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیرتر — زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت — بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بی حس آمدی

یا تبر بر گیر و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نور یار این نار را

تا که نور او کُشد نار ترا — وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطلست و از جملهٔ اخلاق هیچکدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بصدق متمیّز نشود و عادت عام از سیرت خاص جز بقوّت او ممتاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس توان شناخت و شایستهٔ مقعد صدق قرآنی اند که لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست پس سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را مرعی دارد تا بدرجهٔ صدّیقان برسد و بزرگی درین باب گفته است

بیت صدقست زاد و توشه درین راه مرد راه ۝ تا مقصد و مراد که مقصود اعظم است ۝ اما حضرت مولوی قدّس سرّه چنین میفرماید **مثنوی**

دل بیارامد ز گفتار صواب — همچنانکه تشنه آرامد ز آب

صدق بیداری هر حس میشود — حسّها را ذوق مونس میشود

هیچ غیر از راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانهٔ دام دلست

دل مگر رنجور باشد کز زبان / واندانند او چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر متن دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

دانکه شک و رنگ کفران و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر متقین

حکایت در بیان حال کسی که حالتی بدروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باطنش چون از ان حالت بیخبر باشد زبان حال برو لعنت میکند چنانچه در کلام مجید میفرماید که یَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

پوست دنبه یافت مرد مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / یَنْفَعُ الصَّادِقِينَ صِدْقُهُمْ

ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش

راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن

او بدعوی میل دعوت میکند / معده اش نفرین و لعنت میکند

انکه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن

آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده

مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی زبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

ای درویش منبع کذب هوای نفس است چون کسی از هوا بگذرد

جز راستی از وی در وجود نیاید کما قال المولوی المعنوی مثنوی

خلق مست آرزواند و هوا — زان پذیرا اند کذب و حیله را
هر که خود را از هوا خو باز کرد — جان خود را آشنای راز کرد

و مناسبت این حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بی غرضی موجب راستی است

در علت طمع سبب کجی و کاستی مثنوی

قاضی بنشاندند و میگریست — گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و بیدادی است — وقت شادی مبارکبادی است
گفت اه چون حکم راند بیدلی — در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند — قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان — چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی — جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان — وان فراغت هست نور دیدگان
آن دو عالم را غرضشان کور کرد — علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوه قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار
جهل را بی علتی عالم کند — علم حکمت را ز دلها برکند
تا تو رشوه نستدی بیننده — چون طمع کردی ضریر و بنده
از هوا من خوی را وا کرده ام — لقمه های شهوتی کم خورده ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ — راست را وای شناسم ز دروغ

در بیان آنکه یکی از علامات صدق وفای عهودست فی الحقیقه آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا بستند برای صدق بود که وَاَخَذْنَا مِنْهُمْ مِیثَاقًا غَلِیظًا لِیَسْئَلَ الصَّادِقِینَ عَنْ صِدْقِهِمْ پس بدان عهد وفا کردن کار مردانست یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا

اَوْفُوا بِالْعُهُودِ کما قال المولوی

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق چون وافیست وافی میخرد — در حریف بیوفای ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد — بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود — وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگر چه سبز بود — با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست — عاقبت بیرون کند صد برگ و دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نگه دارد خدا
تو وفای حق کجا کم دیده — اُذْکُرُوا اَذْکُرْکُمْ نشنیده
گوش نه اَوْفُوا بِعَهْدِی گوش دار — تا که اُوفِ بِعَهْدِکُمْ آید ز یار
آن جماعت را که وافی بوده اند — بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریا مسخرشان و کوه — چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اکراهیست از نهرشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایمانه منقطع نه مسترد
گر نخواهی شک که البسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست دیگر دم مزن / که سخن دعویست اغلب ما و من
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
تو ز اوفوا بالعهود دست شوی (سورهٔ المائده ۱) / احفظوا ایمانکم با وی مگوی (سورهٔ المائده)
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنست
نقض میثاق و وفا از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

وعده با یکش وفا در پی بود / وعده‌های بی وفا لاشی بود

رشحهٔ سیوم در بیان جود که نواله‌ایست مشبع از خوان الطاف الهی و زبانه‌ایست مضیء از شعاع مشاعل فیض نامتناهی در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی و غایت جود بذل عبد است نفس خود را در ذات حق تعالی و بی این بذل جزاء الله یحب المحسنین وجود نگیرد و ادنی مراتب او ایثار ما فی الید است بر غیر با وجود احتیاج بدان و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة (سورهٔ الحشر) و تعلق لیست که تا کسی را نظر بر عوض نعمت در جود نگشاید و متمسک جاهل چون از جزا غافلست نقد از دست ننهد و البخیل لا یدخل الجنة و السخی لا یدخل النار

حضرت مولوی میفرماید

گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید دُر غواص را
پس سخا از چشم آید نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست
برلب جو بخل آب آنرا بود / کو ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آنکو کف چنین شاخی بهشت

ترک هوا
حسب

عروة الوثقی است این جود و سخا | برکشد این شاخ جان را بر سما
میبرد شاخ سخا ای خوب کیش | مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
گفت ختم انبیا شاه نجاح | السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الخیرات قط | انما الخیرات نعم المرتبط
محسنان مردند و احسانشان بماند | ای خنک آنرا که این مرکب براند
گفت پیغمبر خنک آنرا که او | شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد | تا نپنداری بمرگ او جان نبرد
مرگ اهل جود عین زندگیست | زندگی محسنان پایندگیست
بانگ دو رویشان محتاجان بنوش | تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش
گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی میزنند
که الهی منفقانرا سیر دار | هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکانرا در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه کرم با مستحق باید و با غیر مستحق نیز بی نتیجه نباشد اما باید که بی ریا بود تا مقبول حضرت کبریا گردد **مثنوی**

ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران | تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد ار کند دانه نثار | نه ز رحم و جود و ز بهر شکار
گر گدایان طامعند و زشت خو | در شکم خواران تو صاحبدل مجو

در تگ دریا گهر با سنگهاست | فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت در حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز با آب سخاوت ربانی انطفا نمی پذیرفت کما قال **مثنوی**

آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک سوزیدی حجر
نیم شهر از شعلها آتش گرفت | آب می ترسید ازان و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند | بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی | میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب | کآتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست | شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم | ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید | دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز | نه برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | خواجه پندارد که او خود کار کرد
زانچه حق دادت برای او بده | خویش را در باز تا یابی فره
آن کرم دادن سخی را لایقست | جان سپردن خود سخای عاشقست

نفحهٔ چهارم در بیان شکر و آنکه در بدایت ثنای منعمست بزبان و ارکان و در نهایت مشاهدهٔ نعمتست ازو و او را منعم حقیقی دانستن

و کفران پوشیدن نعمت بملاحظهٔ اسباب و از منعم حقیقی غافل ماندن و آن علتیست که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر متصوّر نباشد چنانچه فرماید

انبیا گفتند در دل علّتیست	که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از روی جهولی علّت شود	طعمه در بیمار کی قوّت شود
دفع آن علّت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علّتهای دل	سود آرد شاکر از سودای دل
شکر مغز نعمت و نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر سر هر موی تو گردد زبان	شکرهای او نیاید در بیان
شکر یزدان طوق هر گردن بود	نه جدال و روترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	نعمت شکرت سوی نعمت برد
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

در بیان آنکه آدمی را خاصیتی است که در محنت نعمت بیاد آرد و فکر شکرگزاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بروی غالب شود فَاِذا رَکِبُوا فِی الفُلکِ دَعَوُا اللهَ مُخلِصینَ لَهُ الدّینَ فَلَمّا نَجّاهُم اِلَی البَرِّ اِذا هُم یُشرِکُونَ **مثنوی**

سورهٔ العنکبوت ۶۵

بارها در دام حرص افتاده	حلق خود را در بریدن داده

١٥٢

بازرت آن سلطان لطف آزاد کرد	توبه پذرفت و دولت را شاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا	گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم	خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون رهایی یافتی رفتی ز دور	گوییا هرگز نبوده این فتور

تمثیل در بیان حال جمعی که در شدّت بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند چون نعمت و رخا رسید از آن حال غافل و کاهل مانند **مثنوی**

سگ زمستان جمع گردد استخوانش	زخم سرما خرد گرداند چنانش
که بگوید این قدر تن که منم	خانه از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ	بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد	استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را	در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد	درهم آید خرد گردد در نبرد
گویی از توبه بسازم خانهٔ	در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد آن درد و شد حرص زفت	همچو سگ سودای خانه از تو رفت
نه کنی شکر حق و نه شکر خلق	بر نیاری بی شکایت سر ز دلق

ای درویش کفران نعمت صفت مذمومست خواه نسبت با منعم حقیقی باشد و خواه با منعم مجازی و معنی مَن لَم یَشکُرِ النّاسَ لَم یَشکُرِ اللهَ ازینجا ظاهر میگردد چرا که نکتهٔ المَجازُ قَنطَرَةُ الحَقیقَةِ معلومست اما آن سخن

باکسانیست که از مقام رؤیت اسباب و وسایط نگذشته باشند اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد داند که شکر ثابت نیست الا حق را از همه روی وحمد ما راجع بدوست وهو الحامد المحمود والحمد منه بدأ والیه یعود کما قال

گفت چون توفیق یابد بنده — که کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود — حق او لابد بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم — نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتال الیه
شکر کن مر شاکرانرا بنده باش — پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر — که دگر هرگز نبیند زو اثر
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در گلشن شکر خدا — رو بر آور همچو بلبل صد نوا

در طعن کسانی که سر خدمت از آستانه منعم بر دارند و وظیفه شکر گذاری فرو گذارند کما قال المولوی مثنوی

دانکه بی شکری بود شوم و شنار — میبرد بی شکر را در قعر نار
شکر نبود شیوه آن بدرگان — که وفاشان هست کمتر از سگان
هر سگی را لقمه نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود — گرچه بر وی جور و سختی میرود
ناسپاسی و فراموشی تو — یاد نارد آن عسل نوشی تو
هم برین در گرد و از سگ کم مباش — با سگ کهف ارشدستی خواجه تاش
گر سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش میکنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست — حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
میگزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمتت یاغی مشو
آن سگان هم مر سگانرا ناصحند — که دل اندر خانه اول ببند
بر همان در همچو حلقه بسته باش — بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگانرا چون وفا آمد شعار — رو سگانرا ننگ و بدنامی میار
بی وفایی مر سگانرا عار بود — بی وفایی چون روا داری نمود

رشحهٔ پنجم در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و اذعان تقدیر و گفته اند رضا در بدایات تسلیم شدنست مر امر حق را بهر وجه که آید و در نهایات قیامست بحق در ذات و صفات خود و راضی بودن از حق و بغیر حق براضی

حق و رضا ثمرهٔ محبت است هر که در مقام رضا ساکن شد از دغدغهٔ حسد برست چه عارف درین مرتبه بدین حال بینا شود که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است هر کرا هرچه باید داده طوعاً بدان راضی باشد و بر داده و فرستادهٔ حق اعتراض نکند و هرچه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود بیند و داند رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُم وَرَضُوا عَنْه اینجاست و آنکه جمعی از اولیا زبان از دعا بسته اند و استدعای دفع قضا نکنند هم ازین.

سورة البینة

واد بیت

ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا	که زبانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام	جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص	کفرشان باشد طلب کردن خلاص
هرچه می آید برون از ملک غیب	خاص خود دانند بی از شک و ریب.

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود و ارادهٔ او در ارادهٔ حق فانی شده باشد پس هرچه از عدم بوجود آید مراد او همان باشد چه مراد او جز مراد حق نیست والحکم لله العلی الکبیر **مثنوی**

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین	در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای سالک نیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
میل و رغبت کان زمام آدمیست	جنبش و آرام او امر غنیست
اینقدر بشنو که چون کلی کار	می نگردد جز بامر کردگار
پس با جراو چو راضی شد یکی	دو رضا را گشت واحد مسلکی
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست	زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نه بهر گنج	بهر یزدان میمرد نز خوف رنج
هست ایمانش برای خاص او	نه برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود	نه ز بیم آنکه در آتش رود
آنگهان خندد که او بیند رضا	همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود	نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا	که بگرداند خدا این قضا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

وانکه نبود از قضا بهره پذیر
در حسد افتاده و دارد صد زحیر

چون نشد راضی بامر کن فکان
داده حق را نخواهد با کسان

هر کرا باشد مزاج و طبع سست
او نخواهد هیچکس را تن درست

وانکه هر بدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

اشارتست بصفت حسد و حسد بدترین عقبه ایست در راه و او شرریست از شعلهای آن آتش که ابلیس مخلوق از انست لاجرم خاصیت اصل خود دارد و اندک او بسیار موثرست والبته صاحب حسد بدذات بدهمت وخساست طبع که نتیجهٔ جهلست موصوف باشد أم یحسدون الناس

علی ما اتیهم الله من فضله

از حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست
ای خنک آن کش حسد همراه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم
میفزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیبی دیگرست
بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا رود
خود چه بالا بلکه خون پالا رود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
در حسد خود را ببالا میفراشت

بوالحکم بد نام او بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
از عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

دانکه حشر حاسدان روز گزند
بیگمان در صورت گرگان کنند

در نعیم فانی و مال و جسد
چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر میکشند
از حسد خویشان خود را میکشند

گر نکردی شرع افسون لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

پس درین مردار زشت بیوفا
این همه رشکست و خصمست و جفا

پس در ان اقبال و دولت چون بود
چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند
یکزمان از ره زدن غافل نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند
از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

هر که او عصیان کند شیطان بود
کو حسود دولت نیکان بود

گر کسی جان برد و شد در دین بلند
نوحه میدارد حسود دردمند

باز میخایند دندان حسد
بر کسی که داد ادیب او را خرد

وانبیا را چون نبینی کرده سود
تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی بغم

از حسد خویش و برادر میکشند

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
این حسد خانهٔ حسد باشد بدان / در حسد آلوده باشد خاندان
طهرا بیتی نشان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است
از خدا میخواه رفع این حسد / تا خدایت وارهاند از حسد
مر ترا مشغولی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

ز نسخهٔ ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت دنیوی و سعادت اخرویست که عزّ من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که ذلّ من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از ماکول و ملبوس و مشروب قانع باشد و از لذات فانیهٔ دنیویه و تمتعات بلا فایدهٔ جسمانیه احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد والقناعة کنز لا یفنی کما قال **مثنوی**

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه / چند گنجد قسمت یکروزه

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عزّ ذوالجلال
سرکه بفروشش هزاران جان ببین / در قناعت غرق بحر انگبین
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه تر مر آن را میکشند
گر جهان را پر دُر مکنون کنی / روزی تو چون نباشد چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / رزق کم ناید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشکبند
کاندرین دام آن نه دانه زهر ماست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این بود علم قناعت والسلام

در بیان آنکه شومی حرص که خصلت ذمیمه و صفت وخیمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص را از دنیا نصیب صریح از نصاب حرص خز

حرمان نصیبی باشد که الحریص محروم **مثنوی**

حرص کورت کرد و محرومت کند	دیو همچون خویش مرجومت کند
هر حریصی هست محروم ای پسر	چون حریصان تک مرو آهسته تر
از قناعت هیچکس بی جان نشد	وز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
کو بیاو زین جوع باری وارهیم	گر حیات اینست من مرده بهم
حرص تو چون آتشست اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
آن حریصی عاقبت نادیدنست	بر دل و بر عقل خود خندیدنست
حرص نابینات بیند مو بمو	عیب تو خلقان بگویند کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او	می نه بیند گرچه هست او عیب جو
ای خران کور اینسو دامهاست	در کمین این سوی خون آشامهاست
صد حکایت بشنود مدهوش حرص	در نیاید نکته در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را احول کند	استقامت روح را مبدل کند

وطمع نیز که نتیجهٔ حرصست همین خاصیت دارد که دیدهٔ دلرا بپوشاند من
كَانَ فِي هٰذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا **مثنوی**

سوره الاسری ۷۲

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را	بر دران تو پردهای طمع را
هر کرا باشد طمع الکن شود	با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر	همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود	گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد	این جهان در چشم او مردار شد
وانکه پوشیدش طمع آن چشم دل	میدهد جان در هوای آب و گل
گر طمع در آینه برخاستی	در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال	کی ترازو راست گفتی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد	کام جست از طمع ناکام اوفتاد
ای بسا مرغ پریده دانه جو	که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از پی معده و مغص	بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست	گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا قاضی حبر نیک خو	از پی حرص گلوش زرد رو
ای بسا مستور در پرده بده	شومی فرج و گلو رسوا شده

مغص اوده ۶ کنز

در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت نبوت صلی الله علی مظهرها باز ماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشانرا برین منوال بیان کرد وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا [إِلَيْهَا] وَتَرَكُوكَ قَائِمًا قُلْ مَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ مِنَ اللَّهْوِ وَمِنَ التِّجَارَةِ وَاللَّهُ خَيْرُ الرَّازِقِينَ وامروز نیز جمعی همان حال دارند

سوره الجمعه

این شنو که چند یزدان زجر کرد	گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ	جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا مبادا دیگران از زان خورند | ناگهان صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز | با دو سه درویش ثابت بر نیاز
گفت طبل لهو با زرگانئی | چون تنان ببرید از ربانئی
بهر گندم تخم باطل کاشتید | وان رسول صدق را بگذاشتید
صحبت او خیر هست از لهو و مال | بین کرا بگذاشتید چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین | که منم رزاق خیر الرازقین
از پی گندم جدا گشتید از آن | که فرستادست گندم ز آسمان
هرچه از یارت جدا اندازد آن | مشنو آنرا که زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر | بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
شب پدید آمد چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یک ساعتی
خلق دیوانند و حرص آن سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله
میکشانندشان سوی کسب و شکار | میکشاند که سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها حبل مسد
حرص را یکدم تهی نبود گلو | نشنود از حکم جبار امر کلوا
همچو زنجیرست خانه میکند | زود زود انبان خود پر میکند
اعتمادش نیست بر سلطان خویش | که نیاید طامعی آرد به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات | میبرد چیزی بمهل و با اناث
ایمنست از فوت و از یاغی او | می‌شناسد قهر شه را بر عدو

لاجرم زشتست با او ساکن بود | از فوات حظ خود ایمن بود

در بیان آنکه مرد حریص که رزاقیّت حق را نه بیند و وسعت خزاین رحمت او را نداند چون مثل موریست که در خرمنگاه بزرگ با یک دانه گندم میکوشد و بحرص تمام میجوشد و بتعجیل تمام میکشد و از بسیاری خرمن غافل کما قال

مور بر دانه از آن لرزان شود | که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با ترس و بیم | که نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده | که در آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی رو سلیمان را ببین
در جوانی مدتی نان خورده | وقت پیری آن فراموش کرده

ای درویش حرص از همه کس نالایقست امّا از پیران که روزی خورده‌اند و برزاق اعتماد ندارند بس نا زیبا مینماید **مثنوی**

حرص در پیری جهودانرا مباد | ای شقی که حق ترا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر زمان دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین
تو جوان بودی و قانع تر بدی | زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدی امرود چون کالا شدی   وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود   چون رسن تابان نه واپس تر رود
عشقتان و حرصتان در فرج و زر   دمبدم چون نسل سگ شد بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست   مر قصابان غضب را مسلخ است
هرکرا دامن ز عشقی چاک شد   او ز حرص و عیب کلی پاک شد
گر سخن خواهی که گویی چون شکر   صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان
هرکه صبر آورد گردون بر رود   هرکه حلوا خورد واپس تر رود

در بیان حال کسی که گوید که حرص ندارم و او دروغ میگوید بر آنکه حرص چون سگ خفته است هرگاه که بوی مردار بدو رسد باز سر بر آورد و در حرکت آید مگر این سگ را بزنجیر قناعت بسته باشد اگرچه بوی شنود اما آن طرف نتواند دوید بواسطهٔ بستگی چنانچه حضرت مولوی میفرماید

حرصها همچون سگان خفته اند   اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده   همچو هیزم پارهای تن زده
تا که مرداری در آید در میان   نفخ حرص زفت گوید بر سگان
چونکه در کوچه خری مردار شد   صد سگ خفته بدو بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب   تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده   از برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند   چون شکاری نیستشان بنهفته اند
شهوت رنجور ساکن می بود   خاطر او سوی صحت میکشد
چون ببیند نان و سیب و خربزه   سر بر آرد در مصاف آید مزه

و همچنین حرص هر کاری را برنگ زیبا بر آرد تا در نظر نیکو نماید اگر آن کار خیرست بعد از آن بر همان رنگ خوب بماند و اگر کار بدست چون رنگ حرص برود آن کار تیره و تاریک باز پس آید چنانچه مولوی میفرماید مثنوی

حرص تو در کار بد چون آتش است   اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان   چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه   حرص چون شد ماند آن فحم تباه
عکس نور حرص آن فحم بود   از هوس آن دام دانه مینمود
حرص اندر کار دین و خیر جو   چون نماند حرص ماند آب رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر   تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت   فحم باشد مانده از اخگر بتفت

پس ای درویش در کار حق حرص و زر بدین محمود است و در خیرات کوشیدن پسندیده

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود   وان خیزان ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مردی است ... وان دگر حرص افتضاح و سردی است
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست ... بر هر انچه یافتی والله مایست

رشحهٔ هشتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر جمع از جمیع اسباب وادوات واعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب وگفته اند التوکل نفی الشکوک والتفویض الی ملک الملوک ای درویش از جملهٔ اخلاق که اهل سلوک را اتصاف بدان لازم است هیچ خلق آن حال ندارد که توکل چرا که آن بارانیست که از ابر جود حق بر دل سالک میبارد وانواع ریاحین روح وراحت میرویاند وخشتهای شبهات شیطانی ونفسانی را منقطع میسازد وزحمت کدورات هوا وقاذورات فضول نفس را از سبل سالکان دور میکند تا آسوده ومرفه الحال براه درآیند وبنظر التفات بغیر آلوده نگردند ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره

بیت
نیست کسبی از توکل خوبتر ... چیست از تسلیم خود محبوبتر
طفل تا گیرا و تا پویا نبود ... مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود ... در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا ... می پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند ... حبس حرص و خشم و خرسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند ... پردهای این سببها بردرند
این همه غمها که اندر سینه‌هاست ... از بخار گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست ... اینچنین کن وانچنان وسواس ماست
تنگ درویشان ز درویشی تو ما ... روز و شب از روزی اندیشی تو ما
اندرین عالم هزاران جانور ... میخورند خوش عیش بی زیر و زبر
حمد میگوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
شکر میگوید خدا را فاخته ... بر درخت و برگ شب ناساخته
باز دست شاه را کرده نوید ... وز همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل ... شد عیال الله و حق نعم الوکیل
ما عیال حضرتیم و شیرخواه ... گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ... هم تواند کو ز رحمت نان دهد
آنکه با اسباب روزی داده بود ... بی سبب هم می تواند ای عنود
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی ... در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سال آن نروید چون کنی ... جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله ... دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست ... تا همو را جوید آنکو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو ... مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال ... نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن ... هین کرا خواهی در آندم خواندن
ایندم آن را خوان و باقی را بجان ... تا تو باشی وارث ملک جهان

همین بگو تک روز من پیروز شد / آنچه فردا میشود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکلست و هر کرا نظر بر رزاقی حق افتاد مالک ممالک خرسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / حق غفورست و رحیم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر کس به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر کو صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سبب‌سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و رزق ادبی خواست بدو رسید والله یرزق من یشاء بغیر حساب **مثنوی**

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از سما
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
گفت بینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و رسید / در بیابان ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی میزدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر / وانگرداند از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف نامراد / از مجاعت سکته اندر روی فتاد
نان بیاوردند و مقداری طعام / تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد / تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست / از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند / بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا / می‌فشردند اندر آن نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی / راز میدانی و نازی میکنی
گفت آری دانم و قاصد کنم / رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود / رزق سوی صابران خوش میرود
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب و لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر میدانند زیست

تمثیل در بیان حرص نفس که روز روزی میخورد و شب غم روزی دی با وجود آنکه سالها این حال مشاهده کرده است یکساعت ازین غم خالی نیست

یک جزیره هست سبز اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتخب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم
گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر
تا به شب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود
آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد با فزع
تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور
سالها اینست کار آن بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من
میخورم زین سبزه زار و زین چمن

هیچ روزی کم نیامد روزیم
چیست این ترس و غم دلسوزیم

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
که همی لاغر شود از بیم نان

که چه خواهم خورد مستقبل عجب
لوت فردا از کجا سازم طلب

سالها خوردی و کم نامد ز خور
ترک مستقبل کن و ماضی نگر

ای درویش غفلت آدمی را از رزاق حقیقی غافل میسازد تا بسبب وآ میشود و اگر فی الواقع غفلت نبودی قیام مهمات این عالم متصور نشدی و زود از انتظام باختراب کشیدی پس از جمله الطاف الهی یکی غلبه غفلت است بر اکثر اهل عالم تا بدان سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله منتظم میماند کما قال فی المثنوی

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهانست ای جوان
غالب آید پست گردد این جهان

گر بران دانش بماند آدمی
بس خرابی اندر افتد باکمی

این جهان ویران شود اندر زمان
حرصها بیرون رود از مردمان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میرسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نه هنر ماند دران عالم نه عیب

غافلی هم حکمت و هم نعمت است
تا نبرد زود سرمایه ز دست

لیک نه چندان که ناسوری شوی
ز هر جان و عقل رنجوری شوی

غفلت بگذار و فکرت پیشه کن
پیشه از بهر خدا اندیشه کن

اجره بی کار بودن نادرست
کسب باید کرد تا تن قادرست

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

گر توکل میکنی در کار کن
کسب کن پس تکیه بر جبار کن

کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مپندار ای عیار

کار میکن یک زمان غافل مباش
کار دین فی کسب دنیا و معاش

ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشانه غفلت است و خلعت با رفعت الکاسب حبیب الله بر بالای کاسبان مکاسب حقیقت راست می آید نه بر پیشه وران بازار چه غفلت کما قال **مثنوی**

پیشه آموختی در کسب تن
چنگ اندر پیشه دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی
چون برون آیی ازینجا چون کنی

پیشه آموز کاندر آخرت
اندر آید دخل کسب مغفرت

آنجهان شهریست پر بازار و کسب
تا نپنداری که کسب اینجاست حسب

حق تعالی گفت کین کسب جهان
پیش آن کسب است لعب کودکان

کسب دین عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس
چند کسب خس کنی بگذار بس

در زبان مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسایط است اما مرد محقق باید که در سبب وانماند و از مسبّب غافل نشود ع دل در سبب مبند و مسبّب رها مکن ه و درین معنی مولوی فرماید مثنوی

سنتی بنهاده اسباب طرق
طالبان را زیر این نیلی تتق

بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود

بی سبب گر عز بما موصول نیست
قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سببها بردرد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ
تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید
پس سبب در راه می آید پدید

ای درویش درین اسباب مبند تا بیان سلوک میرسید اما منتهی را

بر عکس خرق اسباب باید کرد کما قال فی المثنوی مثنوی

مر خدا را بندگانی هستند نیز
که سببها را بدرّند ای عزیز

چشمشان باشد گذاره از سبب
درگذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحّال حال
یافته رسته ز علّت و اعتلال

این سببها بر نظرها پرده‌هاست
که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیدهٔ باید سبب سوراخ کن
تا حجب را برکند از بیخ و بن

تا مسبّب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اسباب دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر
نیست از اسباب و وسایط ای پدر

کی شود محجوب ادراک بصیر
زین سببها و حجابهای گول گیر

اصل بیند دیده چون اکحل بود
فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

جمله قرآن هست در قطع سبب
عزّ درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

دُم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود گویا و زنده در کفن

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کار افزا بود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ
در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربنا اغفر لنا ها میکنی
هست بر اسباب اسباب دگر   در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها کانبیا را رهبر است   آن سببها زین سببها برتر است
کین سبب را آن سبب باطل کند   باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها   وان سببها راست محرم انبیا

در بیان آنکه چون کسی بمرتبهٔ خرق اسباب و رفع وسایط رسد باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را باو گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنایی جستن کما قال مثنوی

در حضور آفتاب با کمال   روشنایی جستن از شمع ذبال
با وجود آفتاب خوش مساغ   روشنایی جستن از شمع و چراغ
بالکمان ترک ادب باشد زما   کفر نعمت باشد و فعل هوا

ذبال
فتیله

تمثیل از مواخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین و آن نیز بسبب استعانت از غیر بود چنانچه میفرماید مثنوی

آنچنانکه یوسف از زندانئی   با نیاز و خاضعی سعدانئی
خواست یاری گفت چون بیرون روی   پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز   تا مرا هم واخرد زین حبس نیز

کی دهد زندانئی در اقتناص   مرد زندانئی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانی اند   انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانئی   تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او را معین   ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد از آن نیکوخصال   ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد   تا چو تو خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب   تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز   یوسفا داری تو آخر چشم باز

وحی کردن حق تعالی بموسی عم که یا موسی من ترا دوست میدارم بجهة آنکه همه کار خود را بمن تفویض میکنی و جز در من نمیگریزی و بجز از من یاری نمیخواهی و از سبب گریختهٔ و در کرم مسبب آویختهٔ چنانچه حضرت مولوی میفرماید

گفت موسی را بوحی دل خدا   کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم   موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده   وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست   هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلی بر وی زند   هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او   اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر   التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پشت چو سنگست و کلوخ
گر صبی گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناه کاری را شفاعت کرد تا بواسطهٔ شفاعت او از بلا خلاص یافت و بجان از شفیع خود برنجید که چرا واسطه شدی میان من و آن زنده من کما قال فی المثنوی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی برآرد دود و گرد

هیچکس را زهره نی که دم زند
یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص
در شفاعت مصطفی وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیوست من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان
راضیم گر کرد مجرم صد زیان

گر نه مجنونست چون یاری برید
از کسی که جان او را وا خرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن
خاک نعل پاش بایستی شدن

پس ملامت کرد او را مصلحی
کین جفا چون میکنی با صحی

گفت بهر شاه مبذولست جان
او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آندم مرا
لا یَسَعْ فیه نبیّ مجتبا

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
که بسوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او بقهر خود سرم
باز بخشد جان دیگرم

کار من سربازی و بیخویشی است
کار شاهنشاه ما سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد
ننگ آن سر کو بغیری سر برد

من خلیل وقتم و او جبرئیل
من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبریل راد
که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم
ورنه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان
واسطه زحمت بود بعد العیان

چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان شود و باشد که احتیاج بخواستن نیز نباشد عِلْمُهُ بِحالی حَسْبی عَنْ سُؤالی اما کسی که هنوز وابستهٔ اسبابست بدان از سبب محجوب میماند و سببهای بی سببی را ندیده اند

تشنه را درد سر آمد بانگ رعد
چون نداند کو گشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان
بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند
از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان
کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در تاب آفتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات گشت چنانچه حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

زاهدی بد در میان بادیه
در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد بود خشک او تر مزاج
از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / در سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بسوزد آب دیگ
گفتی آن سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حلّه‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهم میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سرّی ز اسرارت بما / تا ببریم آن زمان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / چون ز بالا بر گشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / میبریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا خشک و خام / ناقصان سرمدی تمّ الکلام

رشحهٔ هشتم در بیان عزّت تواضع و مذلّت تکبّر بدانکه تواضع در بدایات فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مر امر حق را و در نهایات رجوعست با عدم اصلی در وجود حق تعالی عزّ شانه و فی نفس الامر تواضع برآزندهٔ حاجاتست بصورت و معنی که من تواضع لله رفعه الله و تکبّر رسانیدن بدرکاتست در دنیی و عقبی که من تکبّر علی الله وضعه الله و متکبّر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت میدارد و اگر نه با وجود کبریای حق کسی را چگونه لاف کبر رسد

این تکبّر زهر قاتل دان که هست / از می پرزهر شد آن گیج مست
چون می پرزهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
دریابد خستهٔ افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبّر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجّار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آنگه جامه تر

مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی

هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود / کین ترفع شرکت یزدان بود

اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی شد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت

کبریا باشد ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

تاج از آن اوست زان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر

ما کمرداریم و او سالار ماست / خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک شو از خاک بودن رو متاب

در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

هین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد

از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی و دلیر

چون صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت و شاد

هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی هر کس که آرد هست شد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر عشق و مست شو

مستی در نیستی میباید نه هستی که مستی نیستی ز شراب خداست و مستی هستی ز مسرت جدا

وانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

شعله میزد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت و یخ ز آفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند

مست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست

بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا بنهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست

تو برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان آنکه عجب و نخوت که زادهٔ کبرند علامت صفت شیطانست هرجا که سر برزند آن مظهر صفات شیطان خواهد بود و هرکه خود را صاحب کمال پندارد آن پندار دلیل نقصان او باشد مثنوی

علتی بتر ز پندار کمال	نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود	تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بدست	وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هرکه نقص خویش را دید و شناخت	اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال	کو گمانی میبرد خود را کمال
بر بلیس و دیو زان خندیده	که تو خود را نیک مردی دیده
بر دکان هر زرنما خندان شدست	زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
نازنینی تو ولی در حد خویش	الله الله پا منه از حد بیش
فتنهٔ تست این پر طاوسیت	کاشترک باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر از بال خود بمنقار میکند و همی انداخت گفت دریغت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان از این پر عزیزترست و این پر عدوی جان منست پس طاوسان ریاض سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند باید که پر رعونت و خودبینی بمنقار ریاضت بر کنند تا جان بجا و دانه برایشان بماند که این رنگ فا دشمنست مر روح تابد را

پر خود میکند طاوسی بدشت	یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل	بر کنی و اندازیش سوی وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند	حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بیباکیست	تو نمیدانی که نقاشش کیست
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از عزا ای خوبرو
چون شنید این پند در وی بنگریست	بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ و بوی را هستی گرو
این نمی‌بینی که هر سو صد بلا	سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام	بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر پرها	تیر سوی من کشند اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین بلا و زین قضا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه	تا شوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی	عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نه بیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار	دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم این پرست	بر کنم زیرا که در قصد سرست

چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

در بیان آنکه یکی از نتایج خودبینی عیب دیگران گفتن است و طعنه بر حال مردم زدن و از عیب خود غافل ماندن و ندانستن که این عیب تمامست

زو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست

خویشتن‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه گر کند / صد بلیس نومسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

چونکه بر تن مر ترا ده ریش هست / مرهمی بر خویش نه بدکار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

تو بران معیوبکان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت حال جماعتی که بعیب یکدیگر دانا شدند و از عیب خود نابینا ماندند

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ گفتی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هین سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

غافلند این قوم از خود بیخبر / لاجرم گویند عیب یکدگر

من نبینم روی خود را ای سمن / من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیب‌جو در عیب‌جویی خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

ای درویش هر چه از عدم بوجود آمد محض هنرست اما دیده کج‌بین عیب می‌پندارد و آن عیب نسبت برائیست نه بمربی ع عیب مبین تا هنر آید بدست

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / تا به نسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست

در یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه هر دو جسم با جان خوش تنند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نه بیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هر چه هست / لاجرم آید همه خوبش بدست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

ای درویش چون تماشای هر چیزی که بدیدهٔ خریداری نظر کنی بی عیب در نظر آید چون خریدار معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن خریدار زیبا باشد بحسب واقع و خواه نباشد و درین باب قضیهٔ لیلی و مجنون کنایتیست

منکر از چشم چرا آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
گفت لیلی را خلیفه کین توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریه کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریه چشم و نظر / پس بچشم او بروی او نگر

در بیان آنکه شر مطلق در عالم وجود ندارد و هر چه پرتو وجود که خیر محض است او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود آورده خیر است اما چون تعقل نسبت و اضافات کنند شاید که بنسبت با چیزی دیگر شر نماید مثنوی

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا ده هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
جنان نسخه
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او رنجست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی
پس خریدارست هر یک را خدا / اندرین بازار یفعل ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوکان شکر و حلوا بود

در بیان آنکه خلق اشیا که ظاهر امتضاد می نمایند بجهت توضیح و تبیین اشیاست والاشیاء تتبین باضدادها کما قال مثنوی

غیب را حق پرده انگیختست / علوی و سفلی بهم آمیختست
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی را موضعست / علم از آن رو واجبست و نافعست

نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی زین صورتی انگیخته
این حقیقت دان نه حقند این همه / نه بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست
تا بپالایم صافها از درد / چند باید عقل ما را رنج برد

رشحهٔ نهم در بیان حلم و غضب و آنکه حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی بکار و وسوسهٔ شیطان که الغضب یفسد الایمان و گفته اند تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده اند که جماعت حواریون عیسی علیه السلام را گفتند یا معلم الخیر ما را خبر ده که چه چیز سخت ترین چیزهاست گفت خشم خدای گفتند چگونه ازان ایمن شویم گفت بترک خشم خود و همین حکایت بنظم می آرد حضرت مولوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بدگهر
خشم و کین وصف سباعست و ددان / هر کرا خشمست و کینست ز بدان
کین بدان آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی گمراهان نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس گوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

و مناسبت این حکایت موسی علیه السلام که بترک خشم و اتصاف بصفت حلم درجهٔ علیا و مرتبهٔ رفیع یافت

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست می‌مالید بر روی و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصطفا
خویش را چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی زد و زخ شد پدید
حمیت دین خود اندر آن کبر را / ننگرد در خویش نقش کبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش جهانی اخضر است

ای درویش آتش غضب مردان خدا از پرتو شعله قهاری حقست نه چون خشم ددان و بدان بلکه این خشم که صفت سبعیست مرد خدا را مغلوبست چنانچه

ازین حال بدین مقال خبر میدهد کما قال

خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من همه رحمت شدست
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تندباد
چونکه جرم خشم شد حلم و حیا / نیست اینجا جز صفات حق و را

رشحه دهم در بیان اخلاص که اصل معاملاتست و بی پرتو نور او هیچ یک از اعمال صالحه بمحل قبول نرسد فمن یعمل عملاً صالحاً ولا یشرک بعبادة

١٧٧

ربه احداً (سورة الکهف) و این سریست از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهد تا عمل را از خلل و زلل مصفا دارند چه اگر نعوذ بالله شایبه ریا چهره عمل را مکدر سازد بهیچ وجه روی قبول ندارد و فی الحقیقه اخلاص آنست که هر عمل که ازوی در وجود آید بی غرض از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض البته بود و این شرک خفیست کما قال **مثنوی**

گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از همدگر بی مغزتر / مخلصان را لیک دیگر نغزتر
آن محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل خود از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از و دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود / بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت حضرت شاه ولایت علیه الصلوة والسلام که به پرورش نهال اخلاص شرکت از زمین دل آن کافر کند چنانچه میفرماید **مثنوی**

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی

او خیو زد بر رخی کو روی ماه
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزاش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی
از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از پی حق میزنم
بندهٔ حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا

چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا

چون خیو انداختی بر روی من
نفس جنبید و دگر شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا

گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم

من غلام موج آن دریای نور
کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من
من ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین خلق را
وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

در مذمّت ریا که شعبهٔ از نفاقست یرائون الناس و لا یذکرون
الله الا قلیلا

کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشهٔ رو نامه بگشای و بخوان
بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آنرا پاره کن
نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نه طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

نامه را سر باز کن گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن فهرست اقرار زبان
متن نامهٔ سینه را کن امتحان

گر موافق هست با اقرار تو
تا منافق وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه که در بزرگی دستار خاص از بهر فریب عام و روپوش کردن آن بی آنکه چیزی در میان آید که بکار آید **مثنوی**

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم

جامه‌ها از ژنده‌ها پیراسته
ظاهر دستار ازان آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بد از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را / پس روان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگه ار خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این دغل بگذار و در اخلاص پیچ / کین دغل نزد خدا هیچست هیچ
تو جوال بس گرانی میبری / چه شود دیگره درو گر بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن خوش بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین پیکار و ننگ
در جوال آن کن که می‌شاید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
تا بکی در گفت و گوی رنگ و بوی / گر نشانی داری از معنی بگوی
تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ / وانما تا رسم آرد شاه شنگ
هر گواهی کو ز بوی و رنگ بد / نزد آن قاضی القضات او خرج شد
صدق میخواهد گواه حال او / تا بتابد نور او با قال او
صدق و اخلاصست پر و بال مرد / مرد را اخلاص صاحب حال کرد
نیز مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / او رهد کو در امان ایزدست

چونکه خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
کار اخلاصست خالص بودنست / در پی اخلاص صد آسودنست

نهر سادس در بیان صفاتی که سالک را بنهایت طریق طریقت رساند و مرآت حقیقت را مطمح نظرش گرداند و ازین نهر بهشت رشحه اغتراف میاه معانی میتوان نمود **رشحهٔ اول** در بیان سماع که آرام دل عاشقانست و سرور سینهٔ صادقان و غذای جان سایران و دوای درد سالکانست بدانکه سماع سبب جمعیت سالکست برای آنکه آدمی را نفسیست و هوایی و عقلی و روحی و هر یک ازین چهار را غذایی باید و هرچه بآدمی رسد ازان بیرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی پدید آید حال دیگران جوشش و اضطراب و در عالم وجود پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را دران نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از میان منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و یکدیگر را سازند و در سماع این حالت دست دهد که چون سخن با آواز خوش شنوده آید هر یک ازین چهار محظوظ شوند اول نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع آن سخن نگرد و هوا در استقامت و انحراف اصول موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متأمل شود و عقل باصل معانی و سخن ملتفت گردد و روح با آواز خوش که نشانه ایست از عالم ارواح میل کند و هر یک بغذای خود اشتغال نماید و در میان لذت و جمعیت و شوق و ذوق حاصل آید و سماع سه قسمست اول سماع عام

و ایشان بنفس شنوند و آن چهار نوعست طبیعی و هوایی و شهوانی و بدعتی و اینهمه حرامست دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن سه نوعست لی جایی و خوفی و علمی و هر سه نوع پسندیده است سیوم سماع احص و ایشان بروح شنوند و درین هیچ علت نیست و ایشان هرچه شنوند از حق و بحق شنوند کما قال الله تبارک و تعالی فَبَشِّرْ عِبَادِ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ هَدَاهُمُ اللَّهُ وَأُولَٰئِكَ هُمْ أُولُو الْأَلْبَابِ

و در باب سماع و شرایط آن سخن بسیارست و این مختصر احتمال آن نکند ای درویش اینقدر بدانکه یکیست از عالم قدس که خبر میدهد جهان کعبهٔ تحقیق میرساند و حدیثیست که مرکب سلوک سایران طریقت را در راه گرم میسازد و حضرت شیخ سعد الحق و الدین حموی قدس سره میفرماید

دل وقت سماع بوی دلدار برد / جان را بسرا پردهٔ اسرار برد
این زمزمه مرکبیست مر روح ترا / بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع منادیست که درماندگان بیابان تیرهٔ دنیا را از غربت آباد بهشت یزدانی یاد میدهد چنانچه میفرماید

مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

سماع

نشنود آن نغمه را خود گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
پس حکیمان گفته اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد آن بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوز ریز

تمثیل از حال آنکسی که تشنه بود و دستش بآب نمیرسید و از دور حرکتی میکرد که آواز آب بدو رسد و این سخن قیاسیست بحال صوفیان که بهوای نغمهٔ بهشت لحن مطرب بشنوند کما قال المثنوی مثنوی

در نغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر / آب در پستیست از تو دور تر
تا تو از بالا فرو آیی بزور / آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر درین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب آن حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
اولیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع نیکو ادا میکند و نی باصطلاح این طایفه اشارت بر پیغام این محجوب اما درین ابیات که نوشته میشود عبارتست از کسی که زبان حال او پیغام ادا میکند و آن عارفیست دل از غیر پرداخته و با دم دوست درساخته که شرح شوق بمبداء که نیستان عالم غیبست بیان مینمایند

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند / قصههای عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید / پردههایش پردههای ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان گویا شده سوی شما / های و هویی در فکنده در سما
گر نبودی نالهٔ نی را اثر / نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چه زیبا مطربست ای عاشقان / مطرب انبار شراب آمد بدان
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چه زند / مطربان شان سوی میخانه برند
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان آن بود

مطرب آگاه کننده باشد در طریق و شراب غلبات عشق را گویند و چون این معنی دانستی دانی که درین ابیات چه گذشت **شرح دوم** در بیان ذکر و آن عبارتست از یاد کردن حق بشرطی که ماسوی الله را فراموش کند واذکر ربک اذا نسیت و بزرگان این را گفته اند اذکر الله بنسیان ماسواه و این کلمهٔ طیبه که افضل الذکر عبارت ازوست و بدین معنی ایمائی میکند لا اله ایمائیست بنسیان ماسوا و الا الله اشارتست باذکر الله و ذکر سه مرتبه دارد اول ذکر عامست و آن طرد غفلت باشد

و هرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکرست اگرچه بزبان ساکت باشد
دوم ذکر خاصست و آن ازالهٔ تمیز و خرق حجاب غفلتست ذاکر درین حال
متوجه حضرتست بقلب ساذج سیوم ذکر اخص و آن فنای ذاکرست
از خلیقت و بقای او بحق و درین مرتبه گفته اند عربیه فلما اضاء الصبح
اصبحت عارفاً بانک مذکور و ذکر و ذاکر حضرت مولوی قدس سره

در بیان ذکر در مرتبهٔ اول و دوم فرماید

ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این افسرده ساز
اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه غوک اندر آب جست — تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور از بالا طواف — چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان — هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن — تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر بد — ذکر کن تا فرد گردی از جسد
ذکر گو تا فکر را بالا کند — ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون برآید نام پاک اندر دهان — نه پلیدی ماند و نه اندهان
لاجرم هر روزه زو دارد خوشی — ملیت شان از یاد کردن سرکشی

نام او را می‌شنوی امتحان — از زبان جملهٔ ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام و در ذکر حضرت دوست کمتر ازین نباید بود چنانچه مولوی میفرماید **مثنوی**

آن زلیخا از سپندان تا بعود — نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد — محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید — ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند — ور بگفتی خوش همیسوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت — ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب — ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی نمک — ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم — ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گرسنه بودی چو گفتی نام او — می شدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی — نام یوسف شربت باطن شدی
وقت سرما بود او را پوستین — این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک — این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو — این عمل نبود چو نبود عشق پاک
عام میگویند هر دم نام پاک — میشود عشاق را از نام او
چونکه با وی متصل گردید جان — ذکر او اینست و ذکر اینست آن

خالی از خود بر بود از نام دوست　　بس نکوزه آن تراود که دروست

در بیان در بیان تفکر و آن انتقالست از معرفت تحقیق و از صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر پردهٔ صورت بسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد اِنَّ فی ذلک لآیاتٍ لقومٍ یتفکرون **مثنوی**

چون در معنی زنی بازت کنند　　پر فکرت زن که شهبازت کنند

فکر آن باشد که بگشاید رهی　　راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ای صورت پرست　　زانکه معنی بر تن صورت پرست

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان　　یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست　　تو چه دانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف　　بحر آن باشد که بینی بس شریف

از سخن صورت بزاد و باز مرد　　موج خود را باز اندر بحر برد

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود　　آنهمه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها　　هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده نان ستان و نان پاک　　ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام　　در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد　　هر که گوید شد تو گویش نی نشد

صورت از بی صورتی آمد برون　　باز شد کانا الیه راجعون

صورت خود چون شکستی سوختی　　صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی　　همچو حیدر باب خیبر بر کنی

چند صورت آخر ای صورت پرست　　جان بی معنیت از صورت نرست

پیش معنی چیست صورت بس زبون　　چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر　　گردشش از چیست از عقل منیر

گردش این قالب همچون سپر　　هست از روح مستر ای پسر

از صفت وز نام چه زاید خیال　　وان خیالش هست دلال وصال

معنی آن باشد که بستاند ترا　　بی نیاز از نقش گرداند ترا

صورت آن باشد که کور و کر کند　　مرد را بر نقش عاشقتر کند

گر ز صورت بگذرید ای دوستان　　جنت است و گلستان در گلستان

بهر صورتها کشی چندین زحیر　　بی صداع صورتی معنی بگیر

صورت آتش بود پایان دیگ　　معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون　　معنی معشوق جان در رگ چو خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنیست فی جلباب صورت هیچ مخدره معنی از خلوت سرای غیب بجلوه گاه شهادت پای ننهد اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره بر نداشتن حرمانی شگرفست **مثنوی**

هست صورت سایه معنی آفتاب　　نور بی سایه بود اندر خراب

گر بیان معنوی کافی شدی　　خلق عالم عاطل و باطل بدی

گرچه شد معنی درین صورت پدید　　صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آبست و درخت — چون بماهیت روی دورند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست — تا ازان صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر — تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات — کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی — ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
جان مگو آن صورت بی تاب را — رو بجو آن گوهر نایاب را

ای درویش هر که کوته نظرست جز صورت نه بیند و جز بغطا هر سر فرو نیارد و ازان بیخبرست که ظاهر بی باطن باطلست و صورت بی معنی عاطل

مثنوی

حجت منکر همین آمد که من — غیر ازین ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهرست — آن ز حکمتهای پنهان مخبرست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست — همچو نفع اندر دواها کامنست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست — وان برای غایب دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم بر می شمر — این فواید را بمقدار نظر

اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایهای نردبان
آن دوم بهر سیوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام
چونکه ظاهر را گرفتند احمقان — آن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض — گر دقیقه فوت شد در معترض
بیخبر کین کشتها و بیشها — هست ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش — هر یکی را بر زمین بین سایه اش
صورت فکرست بر بام مشید — وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی صورت نگارد صورتی — تن بروید با حواس و آلتی
تا چو صورت باشد آن بر وفق خود — اندر آرد چشم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود — صورت محنت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود — صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر — صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند — صورت غیبی بود خلوت کند
صورت دیوار و سقف هر مکان — سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل صورت یقین بی صورتست — صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی صورت از کتم عدم — مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی — از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان کرد رو — آمدند از بهر کد در رنگ و بو

ای درویش چون دانستی که صورتها از بی‌صورتی رنگ و بوی پیدا بنده‌ای تو
صورتی پس بصورت دیگر دل وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از
صورت بدر آیی و به بی‌صورتی برسی تا همه صورتها از تو فیض برند مثنوی

صورتی با صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگوی / ظن مبر صورت به تشبیهش مجوی
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش آن ضالان گم / میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد این یابد ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی که صورت جسمست معنی جان او و این بر عموم تو

۱۸۰

علی الخصوص نیز بدانکه حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنین است حروف
ظرفند مر دقایق و حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح و معانی را با وجود
آنکه در هم آمیخته‌اند هرگز لفظ در معنی نشود و اسم از مسمی خبر نیابد مثنوی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش اندر درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن‌بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
ذکر چون لفظ است و معنی طایر است / جسم جوی و روح آب سایر است
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه است / معنی اندر وی مثال دانه است
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین بیا بالا بپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجا آمدش بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز

حکایت در معنی آنکه هر اسمی را حقیقتی هست که صاف ذات و صورتی را که

دردست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته اند و از طلب صاف در گذشته مگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه باصل برند **مثنوی**

صوفیی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج

کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر حرف صافی داشتست
اسم را چون دردیی بگذاشتست

هر که گل خوارست دردی را گرفت
رفت صوفی سوی صاف ناشکفت

گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل بصفوت میرود

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نز لباس صوف و خیاطی و دب

رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیال آن صفا و نام نیک

بر خیالش گر روی تا اصل او
نه چو عباد خیال تو بتو

پاک سبحانی که سیبستان کند
در عمامهٔ حرفشان پنهان کند

شد عمامهٔ حرف و صوت و گفت و گو
پرده گر سیب نباشد غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام
تن بپوشان از باد و بود عام

تا نداید مشامت را اثر
ای هواتان از زمستان سردتر

از هواها کی رهی بی جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

هیچ نامی بی حقیقت دیده
یا ز کاف و لام گل گل چیده

اسم خواندی رو مسمّا را بجو
مه ببالا دان نه اندر آب جو

حرف چبود خار دیوار رزان
صوت چبود تا تو اندیشی از آن

حرف و صوت و نطق را برهم زنیم
تا که بی این هر سه با او دم زنیم

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هان یکسری

دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسفید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم

چون دو پیرستان صوفی زانو نشست
حل مشکل را دو زانو جادوست

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شده باشند را که از استدلال و بعیان از بیان و گفته اند خرق حجاب علمست و بی شبهه ز ظن خیال نزاید و یقین بجانب شهود گراید کما قال **مثنوی**

دید زاید از یقین بی اختمال
آنچنان کز ظن همی زاید خیال

این عجب ظنیست در تو ای مهین
که همی پرّد به بستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر
میزند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پا شود
مر یقین را علم او جویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین با خوف ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دیدست و عیان
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببدیندی جحیم
علم را ده پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن که مرغ ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر دیگر و گامی یا فزون
افت و خیزان میپرد مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و خوش پر بر گشود
بعد از ان یمشی سویّاً مستقیم / نه علی وجهه مکبّاً ای سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل / بیگمان بی مکر هم بیقال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راه‌زنند و تا سالک متابع ایشانست بسر منزل یقین نرسد

عقل جزوی آفت وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا وهمت همی دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم ای بیخبر
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی میروی / گر دو گز عرضش بود کج میشوی
بلکه می‌افتد ز لرزه دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
کبر ترسان دل بود کو از گمان / میبرد در شک ز حال آنجهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان مینهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردّدها و دل پرخون رود
هر که گوید های اینسو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

ای درویش هر که از شرب یقین سیراب شد از تردّد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین باز رست و با مانخانهٔ ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل سکون و طمأنینه نرسید در بیابان تردّد سرگردان بماند مثنوی

هر که خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور شد اندر تردّد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردّد در یقین
این تردّد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلق است
زین تردّد حبس و زندانی بود / که نه بگذارد که جان سویی رود
این بدینسو آن بدان سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید کانچنان در راه خود / که کسی اینسو و آنسو کم کشد
گر همه عالم بگویندش توی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد دگرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گوید او را گمرهی / کوه پنداری تو و برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / که خیالش میکند رنجور حال

در بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه چون نیک در نگری ایشانرا جز اندیشه و خیال چیزی نه بینی مثنوی

نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر سوی حریصی بهر کشت
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقشبند / چون خلیلی را که شد افسون گزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
غرقه گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج خوش آمدست
از یکی اندیشه کاید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود نمی بینی که از اندیشهٔ / قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
ای برادر تو همین اندیشهٔ / مابقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند
چشمها و گوشها بربسته اند / جز مرآنها را که از خود رسته اند

در بیان آنکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالاتست و ازین خلاف و اختلاف جمعی خلاص یافته اند که از وهم و خیال گذشته اند کما قال

زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت مرد دین
این روشها مختلف چون از برون / زان خیالات ملون در درون
آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سویی میتنند
قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف میگردد که گم کردست راه
هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو بیکسو کرده اند
هر کبوتر میپرد بر جانبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
مرد ایقان رسته از وهم و خیال / موی ابرو را نگوید هلال
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست
این خیالات جهان چون حیلهاست / میفریبد مردمانرا روی راست

خلق را از حیلها دل گشت ریش / با من این حیله نخواهد شد ز پیش
حیلهاشان را همه بر هم زنم / آنچه افراشند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش آرند من ناخوش کنم
مهر بوبندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم نارند آن کنم
دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی قعر و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
جمله گشته سواره بر نئی / کین براق ماست یا دلدل پئی
باش تا روزی که مستان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی و آینهٔ جمال با دستیابی اسمائست
بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب در اقصای مراتب ظهور
چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یک از ایشان اسم اعظم است و بحجهٔ الفتاح
مغالیق غیب هویت حق بدیشان بمفاتح الغیب موسوم گشته اند
هر جا که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه

از فحوای کنت سمعه و بصره مفهوم طبایع زاکیه گشته از قبیل محالات است
لاجرم حضرت کمال که جامع حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که
اجمالیهٔ انسان و تفصیلیهٔ رحمانیست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز
در میان این نوع عظیم الشان عالی نشان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس سره
در بیان خلافت انسان که عین مقصودات و منتهای غایات و نهایات
مقامات و مرآت انوار ذات و سنجنجل آثار صفات است میفرماید **مثنوی**

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
خلق را چون آب دان صاف و زلال / واندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم بصل خود رود این خط و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود را جمله اوست
عکسها را ماند و عکس نیست / در مثال عکس و هم بود نیست

قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون بود

ما رمیت اذ رمیت احمد بدست
دیدن او دیدن خالق شدست

چشم را اهمین کذاره کن ز طین
این یکی قبله است دو قبله مبین

دو مگوی و دو مجوی و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار آن معنی باطن دارد نه ظاهر چنانچه در قصهٔ در و صدف خیال توان بست کما قال مثنوی

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

ما بدانستیم ما نه این تنیم
از ورای تن بیزدان میزییم

کودکی گر بد بی جوز و مویز
پیش عاقل باشد آن خود سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و موی مردستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

رو روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوای و رهنمای صادقان

چیست بوی گل دم عقل و خرد
خوش قلاوز شد رهی باید ابد

ای درویش ظاهر انسان تیره نماست اما باطنش صفا اندر صفاست باطنه

فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب

از برون شد خاک شکل اغبری
وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ
باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست
باطنش گوید که بنماییم بایست

ظاهر این خاک اندوه و بکاست
در درونش صد هزاران خنده هاست

ظاهرش از تیرکی افغان کنان
باطن او گلستان در گلستان

جسم روپوش ما شد در جهان
ما چو دریا زیر این که در نهان

که که باشد که بپوشد روی آب
طین که باشد که بپوشد آفتاب

شاه دین را منگر ای نادان بطین
کین نظر کردست ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را
با کفی گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش
بر سر نور او برآید بر سرش

گر بظاهر آن پری پنهان بود
آدمی پنهانتر از پریان بود

نزد عاقل زان پری کان مضمر است
آدمی صد بار خود پنهانتر است

ای هزاران جبرئیل اندر بشر
وی مسیحایی نهان در جوف خر

سجده گاه لامکان اندر مکان
ای بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

ای درویش چون ابلیس نظر بصورت آدم کرد از معنی خلافت غافل ماند

لاجرم از استحقار این صورت خاکسار معنی شد و ازین نکته بیخبر که
انّ الله خلق آدم علی صورته کما قال مثنوی

ز آدمی اهل صورت دید و بس — غافل از معنی شد آن مردود خس
این نه دانست او که اوصاف کمال — اندرین آیینه بنماید جمال
هرچه در روی دیده گردد نقش هست — همچو عکس ماه کاندر آب جوست
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر — همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
گر ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر میشود — عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بر همه جوها تو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد — هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من بهم — من نه عکسم هم حدیث و همدم
از دگر جوها مگیر این جوی را — ماه دان این پرتو مه روی را
ای ظهور تو تجلّی نور نور — گنج مخفی از تو آید در ظهور
گنج مخفی بد ز پرّی چاک کرد — خاک را تابانتر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پرّی جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آفتابی در یکی ذرّه نهان — ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین — ذرّه ذرّه گردد افلاک و زمین

از نفوس پاک اختر وش مدد — سوی اختر های گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوّام ما — باطن ما گشته قوّام سما
گر بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بود ش ولاد
بهر آن فرموده است آن ذو فنون — رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام — من بمعنی جد جد افتاده ام
از برای من بدش سجدهٔ ملک — وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
اوّل فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری که بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آید در وجود — اوّلست او زانکه او مقصود بود

ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست و بحسب معنی اوّل و چنین باید که باشد زیرا که چون الحکم فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیداری بود و کمال پیداری بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت کماهی جز صورت عنصری انسانی نه پس قضیهٔ مرضیهٔ اوّل الفکر آخر العمل در شان او راست آید چنانچه آن عارف واقف بیان فرموده بیت نخستین فکرت پسین شماره

توی خویشتن را ببازی مداره ای در کتب جمیع آنچه در همه عالمست مفصلاً
مندرجست در نشأه انسانی مجملاً پس انسان عالم صغیرست و عالم انسان کبیر
مفصل این از روی صورت اما از راه مرتبت انسان عالم کبیرست و عالم
انسان صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلاست بر مستخلف علیه و حضرت
شاه ولایت علی علیه السلام ازینجا میفرماید عربیه دواؤک فیک وما تبصر
وداؤک منک وما تشعر اتزعم انک جرم صغیر وفیک انطوی
العالم الاکبر پس انسان باید که خود را بشناسد و قیمت خود را بداند
و از خود طلبد آنچه میخواهد که دیباچه جمال و جلال و مجموعه کمال اوست و درین معنی

حضرت مولوی میفرماید

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / تو چرا با خویش را ارزان فروش
علم جویی از کتبهای نفیس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
هر شرابی بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ / ترک کن گلگون که تو گلگونهٔ
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد عیان
این همه دریا چه خواهی کرد گرد / ای همه اندر بشش روت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناست آویز برت
هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
احسن التقویم در والتین بخوان / که کدامین گوهرست ای یار جان
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم آن والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
تو نه این جسمی تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان خانه است و دل شهر عجاب

حضرت مولوی عالم را خم گفته و دل انسان را نهر و شهر خوانده و ازینجا معلوم
میشود که هرچه در عالم هست در نشأه انسان هست و در نشأه انسان
امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته

آنست که شیون صفات در مرتبهٔ جمعیت الهیت مجملست و بالقوه و در مظاهر
متفرقهٔ عالم مفصلست و بالقوة و بالفعل زیرا که هم در وی دفعةً مجملست
بالقوه و علی سبیل التدریج مفصلست بالفعل محصل این سخنان آن باشد که انسان
خلیفه ایست قابل و مظهری کامل و مرآتی صافی مر صفات قدم را پس باید که دائم
در آینهٔ جمال خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات
از لوح ذات خود مطالعه نماید که هر چه او را باید اوست **بیت**

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست — از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

نزدیک نزدیک را دور دور جستن کار بیخبرانست و نقد را بامید نسیه از دست
دادن شیوهٔ بیخردان و غافلان **بیت** ای برلب بحر تشنه در خواب شده

وی بر سر گنج از گدائی مرده — بر سر موائد فواید نعیم الهی گرسنه نشستن

غبن بزرگست و در میان بحر زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن حیفی عظیم

چنانچه فرماید

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و نه خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافلی زین جو و تو آن آب جو
هست آن و پیش روی تست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود

در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روز جو
دلبر مطلوب با ما حاضرست — در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنیست — پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید — نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو — گشته بر سودای گنجی کنج کاو
همچنان هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند — وز طواف شمع معنی غافلند
ماه را بگذاشته تاری شده — عیب خواب و خصم بیداری شده
خفته می بینند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل حکایت آن زاهد که بواسطهٔ خوان نعمت وصال سرمدی شادی تمام
داشت و خلق چون از آن مائده بوئی نمی شنیدند در قحط سال فراق از غم

می مردند **مثنوی**

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
گفت در چشم شما قحطیست این — پیش چشمم من بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا
پر بیابان سبزتر از گندنا

یا ز فرعون بشنیدی قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یا ز موسی خضر دید رود
تا نماند خون ببینید آب رود

من همی بینم جهان را چون نعیم
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل

از هزاران من نمیگویم یکی
زانکه آگنده است گوش از زهر شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست
عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان انکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبت که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری پدرش می آید و بعضی شناختند بیهوش شدند و بعضی دیگر که نشناختند میگفتند این سخن مژده بود از مژده چرا بیهوش باید شد **مثنوی**

همچو پوران عزیر اندر گذر
آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر
از عزیر ما چه آوردی خبر

که کسیمان گفت امروز آن سند
بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش گشت چون مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد
وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره‌سر
که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر
لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست
لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتست آنکه صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه چنانچه میفرماید **مثنوی**

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش
ای قدمهای ترا جانم فراش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی صد درم

گفت دی نیمی درم راضی ترم
زانکه امروز این و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تواست
که قفا و سیلیش مست تواست

رشحه ششم در معرفت دل و آنچه هر بیننده نورانی مجرد که در تنزلات شبابه لوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیست که جامع و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسماء و صفات

بیت شمع سراپردهٔ شاهی است ۝ آینهٔ نور الهی دلست ۝ حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریای عز و علا اوست و بارگاه سلطان لم یزل لحکم الا یسعنی قلب عبد

المؤمن

اشاره بدو بیت

گر گشاید دل سر انبان راز ‖ جان بسوی عرش آرد ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان ‖ تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان
آسمانرا این بزرگی از کجاست ‖ که دلِ پاکِ ولیّ الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است ‖ من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز ‖ من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب ‖ گر مرا جویی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید ‖ لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد ‖ زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان ‖ چشمها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش تفرج حدائق آب و گل میکردند و او نظر عشق ملاحظهٔ ریاحین ریاض جان و دل مینمودند و درین باب میفرماید

صوفیی در باغ از بهر گشاد ‖ صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول ‖ شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر ‖ این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا ‖ سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس ‖ آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوها اندر دلست ‖ عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و میوها در عین جان ‖ بر برون عکسش چو در آب روان

۱۹۰

گر نبودی عکس آن سرو سرور ‖ پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال ‖ هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بدین عکس آمده ‖ بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها ‖ بر خیالی میکنند این لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی ‖ پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد ‖ لوت خواره شد مر او را می‌هلد
تو دل امنظور حق آنگه شوی ‖ که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست ‖ تاب لا شرقی و لا غربی مهیست
در حدیث آمد که دل همچون پرست ‖ در بیابانی اسیر صرصرست
باد پر را هر طرف راند گزاف ‖ گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رایی بود ‖ آن نه از وی بلکه از جایی بود
بر دلی کان در تحیّر با خداست ‖ کی شود پوشیده راز از چپ و راست
دل نباشد تن چه داند گفت گو ‖ دل نباشد تن چه داند جست جو
جسمها مشکوة دان و دل زجاج ‖ تافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور ‖ که همی درد ز نور آن کوه طور
پس مثال و شرح خواهد این کلام ‖ لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحبدلی خود فیض کلی را قابلی و اگر نه باری در ظل دولت دلداری درآی تا بعالم دل رسی

إنّ فی ذلک لذکری لمن کان له قلب والقی السمع و هو شهید مثنوی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در ما درآ
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
بس بود دل عالم و جوهر عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحبدلی کو معدنست
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه و نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی واسطهٔ دل حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول افتد همو باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آور ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
من ز اصل دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست ازین دل شهر و کو
آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست

صاحب دل جو اگر بی جان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه

دل محیطست اندرین شهر وجود / زر همی افشاند از احسان وجود

از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بدانکس میرسد

دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا نه درد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقدها از سنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آینهٔ جمال دوستست هر آینه باید که صاف باشد تا روی در رو بنماید و آینهٔ تیره هیچ چیز را نشاید و هیچ کار را نیاید چنانچه مولوی فرماید مثنوی

آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت و نکو

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست این / آینهٔ دل خود نباشد این چنین

زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس و در علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت

بی چنین آینه از خوبی من / بر نتابد نه زمین و نه زمن

روزن دل گر گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نور خدا

دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای خواجه روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل درین معنی که همیشه آفتاب جهانتاب آنجمال بیزوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالعست اما خانه که روزن ندارد از پرتو شعاع

آن بجرمان بو سوم میماند کما قال

نور روی یوسفی وقت عبور / می فتاد از روزن اندر هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست اینسو بسیران در گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست

خانهٔ آن دل که باشد بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بیخبر از ذوق سلطان ودود

راه کن اندر درونها خویش را / دور کن ادراک دور اندیش را

پس همیشه روی معشوقت نگر / این بدستست ای جان پدر

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی	کو رهاند روح را از بی‌کسی

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت انسانی و مراد از لطیفهٔ انسانیه آنست و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست متولد در قلب که قابل حیاتست و حس و حرکت و این روح انسانی که گفتیم نشأه ایست از عالم ملکوت و چون بحقیقت در نگری هر چیزی را از حیثیت خاص که فائضست بر وی از رب وی او را حیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آنچیز چنانچه در تسبیح حصا و تأدیب جبال واقعست و حضرت مولوی قدس سره درین معنی میفرماید

باد و خاک و آب و آتش بنده اند	با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست	پیش احمد او فصیح قانتست
پیش تو استون مسجد مرده است	پیش احمد عاشق دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
مرده زینسو بیند و زانسو زنده	خامش اینجا و آن طرف گوینده اند
چون از آنسوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد بسوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی کنند	جوهر آهن بکف مومی کنند
باد حمال سلیمانی شود	بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود	نار ابراهیم را نسرین شود
سنگ بر احمد سلامی میکند	کوه یحیی را پیامی میکند

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید	محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی جانب جانها روید	غلغل اجزای عالم بشنوید

عارفان بسماع حقیقی غلغل جمادات می‌شنوند وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ اما عوام را چون گوش هوش بپنبهٔ غفلت آگنده است از این صدا بیخبرند وَلٰکِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُمْ و باید دانست که اگر موجودی از اعتدال بعید افتاده چون جماد و معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی مخفی بوده بر اکثر خلق و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر باشد بر ایشان جمیع خواص حیات یا اکثرش و نزد محقق حقیقت جان نیست الا آگاهی از جانان و درین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید **مثنوی**

جان نباشد جز خبر در آزمون	هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه زانرو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زرست	بی زر آن همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود	قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون	هیچ گفتی کافرانرا میتون
آنچنانکه بر تو جان بر تن منتست	بر تو جانان درین جان منتست

از پرتو رحمان بود
نسخه

[illegible] نسخه

جان جان چون وا کشد پا را ز جان   جان چنان گردد که گردد تن بدان
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر   جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
جان چه باشد بیخبر از خیر و شر   شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر از ماهیت جان مخبر است   هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تاثیر آگاهی بود   هر کرا این بیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهیست   هر که بی جانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جانها در آن میدان جماد

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست و خارج نیز نه بلکه متعلق است بدو و این برای حکایت کما قال المثنوی مثنوی

از هوای غیب مرغی می‌پرد   سایهٔ او بر زمینی می‌پرد
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست   جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب   در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون غلاف   تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست   هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست   بی جهتها ذات جان روشنست
بحث جان اندر مقام دیگرست   باده جان را قوامی دیگرست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی بدان
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود   جان شناسی پیشهٔ مردان بود

غیر آن جانی که دارد گاو و خر   جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان آنکه فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایه بقاست و یکی بهر فنا کما قال مثنوی مثنوی

شب بهر خانه چراغی می‌نهند   تا بنور آن ز ظلمت وا رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان   هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس   جملگی بر خورد و خواب آمد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا   با فتیله و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست   چون زید چون روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست   زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
جان حیوانی بود حی از غذا   جان انسانیست زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غذی   هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود   خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور این خانه چو بی این هم بپاست   پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود   نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد   بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر   که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان از افق
هست در هر خانه نور او تتق

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانها زایل شود

جان همه نور است و تن رنگست و بو
رنگ و بو بگذار و دیگر زو مگو

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان خاک

اینچنین جانی چه در خورد تنست
هین بشوای جان ازین تن هر دو دست

چون زره دان این تن پر حیف را
نی شتا را شاید و نی صیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
جسته بی وجهی شکوه از هر گروه

ای درویش قفص تن مر مرغان ریاض علویرا زندانی تنگست بخلاف تن پرستان او را عشرت آباد نفس نام کرده اند کما قال **مثنوی**

این تن پر حکمت معکوس رو
صد هزار آزار را کرده گرو

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو و آن حسود دشمنست
خود حسود و دشمن او این تنست

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنست دشمن ترست

جرعه نتوان خورد از آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

زین بدن اندر عذابی ای پسر
مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

ای خنک آنکو فدا کردست تن
بهر آن کارزد فدای او شدن

مغز هر میوه بهست از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی او را طلب گر زادمی

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقه دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

در بیان آنکه جان اول اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلاست و او را روح محمدی و نور محمدی نیز گویند و روح اول و روح اقدم و روح احد نیز خوانند و همه ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکی و ارضی و فلکی جزویات این روح و افراد اویند و حقیقت محمدی درین حال میگوید **عربیه**

و روحی للارواح روح و کلما
تری حسنا فی الکون من فیض طینتی

آن ملایک جمله عقل و جان بدند
جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان بر زدند
همچو تن آن روح را خادم شدند

از ملک بالاتر اینجا هست کس
آنکه مرغ عرش خواند در قفس

مرغ کو اندر قفس زندانی است
می نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفسها رسته اند
انبیاشان رهبر شایسته اند

پس بزرگان این بگفتند از گزاف
جسم پاکان عین جان افتاد صاف

گفتشان و نفسشان و عقلشان
جمله جان مطلق آمد بی نشان

این نشان جان مردان جداست — جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بمعنی درین تن بی خلاف — هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای درویش دانستی که بدن قفص روحست اما این را نیز بدانکه دست قدرت این مرغ شریف را در قفص کثیف بند کرده بجهت حکمتی چند که بعضی گفتنی است وبعضی دانستنی و این تن آلتیست مر روح را در اکتساب کمالاتی که بی این

آلت آن کار از دنیا بد کما قال

روح بی آلت نداند کار کرد — قالب بی جان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را بر هم ببست — ای قصاب این گردهٔ ران با گردنست
قالبی پیدا و آن جانی نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم بزن
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را از ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر

اهبطوا افکند جان را در بدن — تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف
اینهمه بهر ترقیهای روح — تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بستهٔ خواب و خورست — آخر الامر از ملایک برترست
آتشی کاول ز آهن میجهد — او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه اش پنبه است اول لیک اخیر — میرساند شعله ها او تا اثیر
گرچه آتش نیز هم جسمانیست — نه ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره — جسم پیش قلزم جان چون قطره
جسم از جان روز افزون میشود — چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست — جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا ببغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان — نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب — چشم بی این نور چبود جز خراب
باز نامهٔ روح حیوانیست این — بیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل — تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم او وا پس خزد

رشحهٔ هشتم

در بیان تصوف و صفت فقر بدانکه تصوف قرارست با حق

و فرار از خلق و چون سالک بدین صفت متحقق شود بسر راه فقر رسد و فقر از اصول مقامات است و در بدایت ترک دنیا و ما فیهاست و در نهایت فناست در احدیت جمع و فقیر آنرا گویند که هیچ ندارد یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه رسیده است و الله لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل و صوفی آنرا خوانند که صفای دل حاصل کند و او آینه باشد مر نمودن عکوس انوار را و بدین جهت که پادشاهان صوفیان را در پیش روی خود جای دهند کما قال

مثنوی

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینه جانند وز آینه بهند
سینها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
آنکه او را نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد
هست صوفی آنکه دارد دین صفا / در فرح افتاده هنگام بلا
بالتصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
صوفیان صافیان نور خور / مدتی افتاده بر خاک گذر
بی اثر پاک از قدم بازآمدند / همچو نور خور برین قصر بلند
دیر یابد آرزو در روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق / سیر خورد و فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان از دولت او می‌زیند
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه مرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از هوا
عاشق حقست از بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
فقر لقمه دارد او نه فقر حق / پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کسیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگر چه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگر چه در قافله از همه کس واپس تر رود اما زودتر

از همه کس بمنزل رسد کما قال

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالای طبق / از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دایما بی راحتیست
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ رویی صیرفیست
هر که کاهلتر بود او در سر تر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
راجعون گفت و رجوع انسان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله باز گردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

از کرانه کی شدند این قوم لنگ ‌ ‌ فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج ‌ ‌ از حرج راهیست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش ‌ ‌ وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف ‌ ‌ بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف

ای درویش طبع از فقر و نیستی می‌ترسد و از آن بیخبرست که کمال او درین صفتهاست چنانچه آن هندو بچه از ملازمت سلطان محمود می‌ترسید و ازان غافل که شرف او از دست و ازین فقر اگر فقر ظاهر خواهی معنی ز دست اما

مراد فقر معنویست عرف من عرف

چون علاج درد تو آن نیستی است ‌ ‌ از فنا و نیستی بر سر چیست
آنچه گفتم از غلطها ای عزیز ‌ ‌ هم برین بشنو تو از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است ‌ ‌ ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام ‌ ‌ در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند ‌ ‌ بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
او بگریه اشک میراندی بسوز ‌ ‌ گفت شه او را که ای فیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار ‌ ‌ فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه ‌ ‌ پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زینست زار ‌ ‌ که مرا مادر در آن شهر و دیار
از تو ام تهدید کردی هر زمان ‌ ‌ بینمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب ‌ ‌ جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر ‌ ‌ زین چنان نفرین مهلک سخت‌تر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی ‌ ‌ در دل افتادی مرا هم سهم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب ‌ ‌ که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو ‌ ‌ غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان ‌ ‌ مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت ‌ ‌ طبع ازو دایم همی ترساندت
گر بدانی قدر این محمود راد ‌ ‌ خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل ‌ ‌ کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین ‌ ‌ همچو کودک اشکباری یوم دین
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش ‌ ‌ رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی ‌ ‌ آن خیالات لاشی و تو لاشیئی
لاشیئی بر لاشیئی عاشق شدست ‌ ‌ هیچ نی مر هیچ را راهزن بدست

عین ثالث در لوامع انوار حقیقت و ذوات نکات این عین بحیث نضارت بساطین قلوب عرفا در سه نهر جریان می‌یابد و این ماجرا صافیست از شوایب چون و چرا که عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

نهر اول در بیان عشق که بنعوت جاذبهٔ او از قید هستی توان رست و در بحر بعید القعر نیستی غوطه توان خورد و ازینجا گفته اند که هر چیزی که هست

ان عزیزان الهر حرسو صلی

اورا قبلة البیت یا از راه صورت یا از راه معنی ولکلٍ وجهةٌ هو مولّیها مگر عشق بی روی را که ماحی قبلهاست هرگاه که عاشق روی بطرفی آورد عشق گریبان جانش را گرفته باز براه محو کشد و چشمش از همه بدوزد و حجب پندار و غرورش شعلهٔ نارُ اللهِ الموقدةُ التی تطّلعُ علی الافئدة بسوزد اینهمه انوار مشاهده در می آید و اینهمه اسرار که استماع می افتد اثر عشقست

بیت گر عشق نبودی و غم عشق نبودی ‧ چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

و بیان شمّهٔ از صفات عشق که قیام دقایق سلوک حقانی از وست و قوام حقایق جذبات ربانی بدوست و ازین نهر شش رشحه طالبان چشمهٔ معرفت را به ینبوع فیض میرساند **رشحهٔ اول** در بیان صفتی چند از لوازم عشق باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مرآت قلوب و مجالی ارواح مَثَلُ نورِهِ کمشکوةٍ فیها مصباحٌ نه از حیثیت کنه ذات و تجرّد او از صفات که حضرت عشق ازین وجه بحجاب عزت محتجبست و به پردهٔ غفلت مختفی لا یعلمه الا هو

مثنوی

مرحبا ای عشق خوش سودای ما ‧ ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ‧ ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد ‧ کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا ‧ طور مست و خرّ موسی صاعقا
باغ سبز عشق کو بی منتهاست ‧ جز غم و شادی درو بس میوهاست

عشق خود زین هر دو حالت برترست ‧ بی بهار و بی خزان سبز و ترست
با دو عالم عشق را بیگانگیست ‧ اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
سخت پنهانست و پیدا حیرتش ‧ جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملّت کیش او ‧ تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب دل زین زند وقت سماع ‧ بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم ‧ در شکسته نوح را آنجا قدم
عشق از اول چرا خونی بود ‧ تا گریزد هر که بیرونی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ‧ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند ‧ درنگر که بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت ‧ شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همین بود اولین و آخرینا ‧ شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ترس مویی نیست اندر پیش عشق ‧ جمله قربانند اندر کیش عشق
کی رسند این خایفان در گرد عشق ‧ کاسمان را لیت سازد درد عشق
پیر عشق تست نه ریش سفید ‧ دستگیر صد هزاران ناامید
پوز بند وسوسه عشقست و بس ‧ ورنه کی وسواس را بستست کس
عشق بُرّد بحث را ای جان و بس ‧ کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرت آید ز عشق آن لطف را ‧ زهره نبود که گشاید آن ماجرا
در نگنجد عشق در گفت و شنید ‧ عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد … هفت دریا پیش او بحریست خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ … عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف … عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت … بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد … پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را … کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی … تا بلندی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری … تا ز ذل عاشقان بویی بری
خار را دادیم سبزی و نوی … تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گوید این جبال راسیات … وصف حال عشق را اندر ثبات
دور گردونها ز موج عشق دان … گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات … کی فدای روح گشتی نامیات

اشارت بدان معنی که حکما گفته اند که متحرک را ناچارست از میل مقدم بران حرکت که باعث سبب آن حرکت شود و او را بجهتی معین مخصوص گردانیده اند و آن میل طبعی و ذاتی که جز بغلبهٔ قاهری ساکن نگردد و اثر عشقست که سرایت کرده **بیت** طبایع جز کشش کاری ندانند … حکیمان این کشش را عشق خوانند اما نزد محققان غیر از حرکات اربعه کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکتی دیگر هست از مبدا آفرینش تا منتهای عالم و آن ثوران سر وجودی و اقتضای

ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبهٔ میل او از قوه بفعل آمده اند و در حدیث قدسی عز شانه که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لیعرفونی بدین معنی گواهست کما قال **مثنوی**

گر نبیند غافلی احوال عشق … کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید … از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید … چشم غیری فتنه و آشوب دید
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق … اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهای ناپدید دلربا … عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو … طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد … لم یکن حقا له کفوا احد
عشق را پانصد پرست و هر پری … از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام … صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست … حد کجا آنجا که وصف ایزدست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان … چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست … لیک عشق بی زبان روشنترست
هرچه گویم عشق ازان برتر بود … عشق امیر المؤمنین حیدر بود
خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت … چون بعشق آمد ز هیبت بر شکافت
عشق را در پیچش خود یار نیست … محرمش در ده یکی دیار نیست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

فصل دوم در بیان عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان کما قال حضرت المولوی قدس سره العزیز

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل هر که شد مشتاق جزو
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
ور بگوید فقر فخر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان شه رهبرست
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم میپرند / دست نی و گو ز میدان میبرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت بر وی عرضه کردند نظر

قبول هیچ کدام التفات ننمود و زبان حالش از روی نیاز با معشوق میگفت مصرع من فارغم از هر دو مرا عشق تو بس مثنوی

پیش شیخی عرضه کرده بود حق / گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از و واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک
لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد او زهر آن خود بکشدش / لحم عاشق زهر باشد بکشدش
هر چه جز عشقست شد مأکول عشق / دو جهان یک دانه پیش نول عشق
عشق در دام آورد صیاد را / عشق سازد بنده هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد / عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

تا تو باشی در حجاب بو البشر / سر سری در عاشقی کمتر نگر
زین گذر کن پند بپذیر همین / عاشقانرا تو بچشم حق ببین
عاقلان با برترس میتازند پا / عاشقان براتر از باد صبا
عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی قرار
برجه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه آب

حکایت آن عاشق بیدرد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از برایت لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / کز پدید آمد مهش از زیر گرد
شب دران حجره نشست آن سوکوار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او بر درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این و باز نرد
باز گرد نسخه
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم / چون جرس بر بام چوبک میزنیم
ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دلها را که در عالم توی
عشق نگذارد دل عاشق خواب و خور / گر تو مرد عشقی از خود در گذر
مرد را این قصه در خون افکند / سر نگون از پرده بیرون افکند
عشق چون در سینه منزل گرفت / جان آنکس آستین دل گرفت
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
عشق مستغنی است مستغنی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز او هم روزی عاشق همو ست / دل همو دلسوزی عاشق همو ست
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میان جانشان فارق نیست

زنجیر سوم در بیان استیلای شعلهای عشق و فانی شدن عاشق در غلبات او

کما قال

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوقست و عاشق پرده / زنده معشوقست و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او

وقت آن آمد که من عریان شوم | چشم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا | کر دریدم پردهٔ شرم و حیا
هین گلوی شرم گیر و می فشار | تا خنک گردد دل عشق سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش | ای دل من خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز | کیست آنکس کت بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست | خانهٔ عاشق چنین اولیترست
بعد از این این سوز را قبله کنم | زانکه شمعم من بسوزش روشنم
عشق قهارست و من مقهور عشق | چون شکر شیرین شدم در شور عشق
چون دهانم خورد از حلوای او | چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودایم کرد | عاشق شکر و شکر خایم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تندباد | من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر | این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدهاست | توبه وصف خلق و او وصف خداست
عشق خود بی خشم در وقت خوشی | خوی دارد دمبدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد | من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک هیچ جان فدای شیر او | کش شد این عشق و این شمشیر او
کشتنش به از هزاران زندگی | سلطنتها مرده این بندگی
دین من از عشق زنده بودنست | زندگی زین جان و تن ننگ منست

چند در دوقش بکشد مرا | سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
تیغ هست از جان عاشق گردروب | زانکه سیف افناء محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم

رشحهٔ چهارم در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی بدانکه اشتغال بمحبوب مجازی اگر با شد بتقیید جمال و بی تکلف جمال الهی را مرتبهٔ اطلاقست و رتبهٔ اصالت بنسبت حسن غیر واقعی عربیه

وصرّح باطلاق الجمال ولا تقل | بتقییده میلاً لزخرف زینة
فکلّ ملیحٍ حسنه من جماله | معارٌ له بل حسن کلّ ملیحة

وحضرت مولوی قدس سرّه در بعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند بیت

ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده | بر تشنگان ره عشق کرده سقایی
خوشا سعادت آن تشنگان که بوی برند | باصل چشمهٔ آب خوش مصفایی
سبوی صورت بهار را بسنگ بشکنند | خورند آب حیات تر از بالایی

واگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی که قطرهٔ جمال حقیقی همان تجمع اند بود خالی از فایده نیست چه آن عشق همه غمها را بیک غم باز آرد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محنت و جفا و درد و بلا که از لوازم عشقست خو پذیر شود بیت غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد ه تا او بدان استا شود شمشیر گیرد در غزا ه اما در نهایت کار با وجود آفتاب

عالمتاب استعمال چراغ زیبا نیاید در وقت مشاهدهٔ گل اشتغال بخار بخرد
خوب ننماید پس کار پاکبازان آن سربازان عشق باشد که توجه بمعشوق ازلی
ابدی که جمالی را زوال و انقطاع نباشد نمایند و ترک حسن مستعار و جمال نا
پایدار بی اعتبار گیرند و حضرت مولوی قدس سره العزیز میفرماید مثنوی

عشق آن زنده گزین کو باقیست
کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

دانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

هر چه جز عشق خدای احسنست
گر شکرخواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

همین رها کن عشقهای صورتی
تو چرا دلبستهٔ هر صورتی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آنجهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش برجاست این سیری ز چیست
عاشقا واجو که معشوق تو کیست

پرتو خورشید بر دیوار تافت
تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم
واطلب اصلی که او باشد مقیم

چون زر اندود دست خوبی در بشر
ورنه چون شد شاهد تو پیره خر

چون فرشته بود همچون دیو شد
کان ملاحت اندرو عاریه بد

شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست
کرد دعوی کین حلل ملک منست

واستانیم آنکه تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

باز میگردند چون استارها
نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد واجایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

حسن دان وصف خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

آنکه او حسن زر اندود آمده
ظاهرش نور اندرون دود آمده

چون شود نور و شود پیدا دخان
بفسرد عشق مجازی آن زمان

چون رود آن حسن سوی اصل خود
جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه
وارود عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوار بی او دیو وار

قلب را که زر ز روی او بجست
باز گشت آن زر بکان خود نشست

پس مس او سوا بماند دودوش
روسیه‌تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر
لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک
مرحبا ای کان زر لا شک فیک

هر که قلبی را کند انباز کان
وارود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عاشقی رو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی و بر قیوم دار

عشق ربانیست خورشید کمال
نور امر اوست خلقان چون ظلال

نور او می‌بین تو در هر روشنی
کافتاده آن نور از هر روزنی

ای درویش به تو نور دوست بر روزنهای صور افتاده است و حسن هر صورت چون ظرفیست که هر کس از و چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از و شراب وصال نوشد و مصنوع را آیینهٔ جمال صانع بیند پس در اصل آویزد و از وصل بگریزد

و درین باب حکایتی مناسب مثنوی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه اندر شهر ما

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم می‌دهد از حسن وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق اوتان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بجنس خویش ننماید نشان

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد باده طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کان در ایشان زهر کینه می‌فزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
می‌کشید از عشق افیون دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

چند بازی عشق با نقش سبو
بگذر از نقش سبو رو آب جو

عاشق آن صنع شو در شکر و صبر
عاشق مصنوع تا کی همچو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع خود کافر بود

صورتش دیدی ز معنی غافلی
از صدف گوهر گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد میگزین
زانکه کمیابست آن در ثمین

بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد دو روزی جماد

رو نعمّره ننکسه بخوان
دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است
دولتش از آب حیوان ساقی است

صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان

اندک اندک می ستانند آن جمال
اندک اندک خشک میگردد نهال

آن شعاعی بود بر دیوارشان
جانب خورشید وا گردد نشان

بر هر آن چیزی که بر تابد شعاع
تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پای کش / از جهالت قلب را کم گو که خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم در رو فتد هر جا رود / دیدهٔ جانی که حالی بین بود
سینه را آن نور چون گلشن کند / دیدهای روح را روشن کند
آنکه گرد او در رخ خوبانت ز رنگ / نور خورشیدست از شیشه نه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

در بیان آنکه جهان مر عاشق را آینه ایست که از هر طرف که نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی باشد چرا که اگر باقی باشد چون در نگرد خود را بیند اما چون فانی باشد دوست را بیند که از

دریچهٔ چشم اعمی خود را می‌بندد و درین محل بنده انگشت مر قدرت را چنانچه حضرت
مولوی قدس سره میفرماید

گرد آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد از مکید
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این اسپه او / حَیثُ وَلَّیتُم فَثَمَّ وَجهُهُ
از عطش گر در قدح آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق که فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو
حسن حق را بیند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

رشحهٔ پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق با سوای معشوق و انقطاع ارادت از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جملهٔ معلومات و معقولات و آن بی تلاشی خلقیت و استهلاک تعین صورت نه بندد [illegible]

ما الامر الا بتبدل الروح والجسد دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو
تا رگ انانیت او از بیخ و بن بر نکنی مثنوی

با دو پا در عشق نتوان تاختن
با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست
با هزاران پا و سر این نادرست

زین سبب هنگامها شد کل هدر
هست این هنگامه هر دم گرمتر

هیچکس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی ناقه اش بجانب کره واپس ماند تا آخر ناقه را بگذاشت و بمنزل رسید چنانچه میفرماید مثنوی

بود مجنون را سبکرو ناقه
وز پی لیلی مر او را فاقه

جای دیگر بود لیلی را گرو
شد سوار ناقه مجنون سوی او

ناقه را میراند مجنون هر زمان
بچه از ناقه مانده در مکان

میل مجنون جانب لیلی کشان
میل ناقه از پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
می نبودش چاره از بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود
عقل را خود عشق لیلی میربود

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو بپس کردی بکره بی درنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا
کو ز پس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
بر دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار
دور باید کرد صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه
تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده وطن
پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر
سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سر نگون خود را ز اشتر در فکند
گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آنچنان افکند خود را سخت زیر
که مخلخل گشت جان آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست
از قضا آن لحظه هم پایش شکست

پای را بربست و گفتا گو شدم
در خم چوگانش غلطان میروم

عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو میگرد در میدان عشق
غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرود آ ای روی
تا بکی وابسته مرکب شوی

راه لذت از درون دان نز برون
چند آباد دانی قصر و حصون

قصر چندی هست ویران کن بدان
گنج در ویرانی است ای میر من

این نمی بینی که در بزم شراب
مست آنگه خوش شود کو شد خراب

گرچه خوش نقشست خانه بر کنش
گنج جو و ز گنج آبادان کنش

ای درویش اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقی جز او نیست و جهت مناسبت
حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خودنمای که بفروع وامانده بود و از

اصل بیخبر چنانچه میفرماید

آن یکی عاشق به پیش یار خویش — می‌شمرد از خدمت و از کار خویش
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بد از تلخ و درد — او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل مینمود — بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود — عاشقان را تشنگی زان کی رود
آتشی بودش نمیدانست چیست — لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک — گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست — آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو آن اصل چیست — گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده‌ای — هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آندم شد دراز و جان بداد — همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ارجعی بشنید نور آفتاب — سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو رنگی بماند — نه ز گلشنها برو رنگی بماند

رشحهٔ ششم در اتحاد عاشق با معشوق و یکرنگ شدن در رنگرزخانهٔ صبغة الله
و من احسن من الله صبغة و این رنگ بی رنگی باشد چه اتحاد و یکرنگی
عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای آنکه هردو در صورت
متضاد اند که یکی مظهر نیاز است و یکی منبع بی نیازی چنانکه آئینه بی صورتست
و ساده و بی صورتی ضد صورتست اما میان آئینه و صورت اتحادیست که
شرح آن قابل عبارت نه و پذیرای اشارت نیست و عارفان باتحاد نه معنی لغوی
خواهند که آن در شریعت کفرست و در حقیقت بدتر از کفر چه از آن رایحهٔ
غیریت استشمام توان نمود لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق
عاشقست در حضرت معشوق بمثابه که غیر او در وجود بنظر شهود در نمی آید
و این نهایت سیر عشقست انا من اهوی و من اهوی انا **بیت**

از صفای می و لطافت جام — درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می — یا مدامست و نیست گویی جام

و شیخ ما قدس الله سره العزیز میفرمودند **بیت**

اتحاد اینجا فنا از هستی است — در ظهور نور وحدت نیستی است

و ازین سخنان مفهوم میگردد که مراد ازین اتحاد نه مقصود و معتقد اهل اتحادست
بلکه آنست که در آئینه جز جمال دوست مشاهده نمی افتد و حضرت مولوی

ازین معنی بدین نوع خبر میدهد

باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما

میخوامد بخت دامن میکشد | نوبت توبه شکستن میرسد
ای تن مرده بی رگ من بر زتو | توبه را گنجا کجا باشد درو
سایهایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق | می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق عشق لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید **مثنوی**

جسم مجنون را ز رنج دوری | اندر آمد ناگهان رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق | تا پدید آمد بران مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش | گفت چاره نیست غیر از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد در زمان آن عشقجو
مزد خود بستان و ترک فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی ازین | چون نمی ترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش | صبر من از سنگ خارا هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست | این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست | در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان فنای صفات عاشق و بقا بصفات معشوق و کم شدن در و چون آب در شیر و مناسب این کلمات آنکه معشوق از عاشق خود پرسید که خود را دوستر داری یا مرا گفت من از خود مرده و بتو زنده ام از خود و صفات خود نیست شده و بتو هست گشته اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان | در صبوحی کای فلان ابن فلان
مر مرا تو دوستر داری عجب | یا که خود را راست گو یا ذاالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد ازان گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتی
ورکه خود را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمنست | زانکه یک من نیست آنجا دو منست
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکی است و در فنا

السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته
علیکم ورحمة الله وبرکا[illegible]
الحمد لله والمنه سلامتی [illegible]
واقع [illegible]

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق / آن عدوی نور بود این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / نه ز راه اتحاد و نه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جفا و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

از خودی رسته همه حق گشته / رفته ظلمت نور مطلق گشته

در مقام وهم باشد او و تو / چون نباشی تو نباشد غیر هو

نهر ثانی در بیان مقاماتی که در آنها ظاهر شود بر سالک مراتب حقایق اشیا و بدین جهت انهار احقایق خوانند و ازین نهر پنج رشحه استفاده تمام می‌توان نمود **رشحهٔ اول** در بیان مشاهده و آن شهود احاطهٔ حق باشد بذاته بهر شیئی کما قال تبارک و تعالی فی کلامه اَوَلَم یکفِ بربّک انّه علی کلّ شیءٍ شهید و چون سالک بدین مقام رسید پیوسته انوار غیبی در آثار عینی مشاهده و این نظری است که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل کما قال

هر کرا جان از هوسها گشت پاک / زود بیند قصر و ایوان سماک

ای برادر چون ببینی قصر او / زانکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فیض من لدن

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر کجا باشد ببینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق بدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان رو کاصل او از کوی اوست

آدمی دیده است و باقی پوست است / دیدن آن باشد که دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به / گر سلیمانست از وی مور به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

در بیان آنکه نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته‌اند و اسرار ازل و ابد مشاهده میکنند چنانچه میفرماید

آن نظرهایی که او افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست

چونکه شد پیش و شد پس نماند / شد گذاره چشم لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود

چون نظر در پیش افگند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید

پس ز پس می‌بیند آن تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی زاندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد بر او صورت پدید
بینش این عقل باشد تا بگور / وان صاحبدل بود تا نفخ صور
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود
درگذار این جمله تن را در بصر / در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس عیانی گردد اش دید و خطاب
هر که دید آن بحر را گو ماهیست / هر که دید الله را اللهیست
چون تو بی رنگی نبینی روی دوست / وقت بی رنگی چه دانی مغز و پوست
که ببینی سبز و سرخ و بور را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور بد

دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطهٔ ضیائیست که محیط است بآنها و شرط رویت اوست با وجود این رائی در مشاهدهٔ آن مرئیات از ادراک ضیا غافل میشود اما ممانعت ضیا او را محقق میگردد که ورای آن مبصرات امری دیگر بوده است که آن ضیاست همچنان نور هستی حقیقی

که محیط است بضیا و برائی و مرئی و ادراک شیء بی ادراک او محالست و خلق از ادراک او غافلند و آن غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و عدم غیبت اوست و چون کسی در مشاهدهٔ موجود ذاهل باشد همچنانست که رائی در ادراک مبصرات بلون و شکل مشغول گردد و از ضیا که شرط رویتست موسوم شود چنانچه مسطور می‌آید

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین نور خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور خداست / کو ز رنگ عقل و حس پاک و جداست
مرد باید با نظر در جست و جو / تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد ذوق مرگ / دوست بیند که نه میوتش نه برگ
آنکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقینیست و دیگری نشان گمان و میان ادراک این تا آن چندان فرقست که از نقد تا نسیه در این سخنان تحریضیست بدانکه علم را بعین باید رسانید و نسیه را بنقد بدل کرد

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اهل قال
هر جوابی کو ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات

وصف تصویرست بهر چشم و گوش	صورت آن چشم دان نی آن گوش
عمرها باید که تا در گاه گاه	تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه اوست	که مرا ورا در فتادن طبع و خوست
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
از زبان تا گوش کو پاک از شکست	صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش ار بنگری	فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخندانی سوال	حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست	چشم حقست و یقینش حاصلست
جهد کن کز گوش در چشمت رود	آنچه کان باطل بدستت حق شود
زان سپس گوشت رود هم طبع چشم	گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود	جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال	هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود	تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحهٔ دوم در بیان قبض و بسط که این همان دو صفت خوف و رجاست و بتحقیق یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آنرا خوف و رجا خوانند و آنچه در مقام دل باشد که متقلبست باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط گویند و بسط واردیست از حق جل و تعالی که دروی اشارتی بود بقبول و رحمت و انس و قبض حالتیست که حاصل گردد ازو اثری که مودی باشد بعتاب و تادیب و هیأت و این هر دو صفت بنوبه در حرکتند و سالک بیکی ازین دو موصوفست **مثنوی**

دیده دل هست بین الاصبعین	چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان	کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی	که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است	فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف عالیات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راهرو	آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد	خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی	سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن	که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است	صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین	تازه باش و چین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد	کاندرین ضد مینماید روی ضد
فکر غم گر راه شادی میزند	کارسازیهای شادی میکند

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز معتدل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما   یا همه بسط آن بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او را مهم
حافظش را نعمت آن کردگار   بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
حفظ از ضدین همین رفع آسمان   بی ازین دو نیست دوران ای فلان
حفظ و رفع این زمان نوعی گر   نیمی سالی شوره نیمی سبز و تر
حفظ و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان   جدب و خصب و صلح و جنگ امتحان
این جهان ویرانه با این دو هواست   زین دو جانها موطن خوف و رجاست

رشحهٔ سیوم در بیان سکر عشق و آن غیبتی باشد که سالک را روی نماید بسبب واردی قوی و غلبهٔ او را در ورود شراب گویند لا فیها غول و لا هم ینزفون و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و بجنون که آن جنون فنون چنانچه حضرت مولوی درین معنی میفرماید

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست   بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم   جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم

تافت نور صبح ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست   چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم   جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتران بختی‌ایم اندر سبق   مست و بیخود زیر محملهای حق
خاصه این باده که از خم بلیست   نی میی که مستی او یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل   سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند   دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلدار می‌پنداشتند
جعفر طیار ازین می بود مست   زان گرو میکرد با خود دست و پا [?]
تا چه مستیها بود افلاک را   وز جلالت روحهای پاک را
گر سبوی دل در آن می بسته‌اند   خم باده این جهان بشکسته‌اند
چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
قطره‌ای از باده‌های آسمان   برکند جان را ز می و ز ساقیان
بهر مخمور خدا جام طهور   بهر مرغ کور هست آن آب شور
هین بهر مستی دلا غره مشو   هست عیسی مست حق خر مست جو

مستئی چون که خماری نبودش ‌‌ | ‌‌ جز که بر حسرت مداری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بیخرد ‌‌ | ‌‌ که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می میخورند ‌‌ | ‌‌ عقلهای پخته حسرت میخورند
انکه مرداری خورد یعنی نبید ‌‌ | ‌‌ شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست ‌‌ | ‌‌ همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستئی کاید ز بوی شاه فرد ‌‌ | ‌‌ صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا ‌‌ | ‌‌ اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
عاقلا مجنون حقم بیقرار ‌‌ | ‌‌ در چنین بیخویشیم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابود بودن در تواتر سطوات نامتناهی و کلّی از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب همت سوی جمع راندن **مثنوی**

باز دیوانه شدم من ای طبیب ‌‌ | ‌‌ باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذوفنون ‌‌ | ‌‌ هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست ‌‌ | ‌‌ پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شد مثل ‌‌ | ‌‌ خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند ‌‌ | ‌‌ که همه دیوانگان پندم دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه تر ‌‌ | ‌‌ عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست ‌‌ | ‌‌ طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون ‌‌ | ‌‌ دفتر طب را فرو شوید بخون

من سر هر ماه سه روز ای صنم ‌‌ | ‌‌ بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است ‌‌ | ‌‌ روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی را که سر آن شه بود ‌‌ | ‌‌ هر دمی او را سر مه میشود
کیف یاتی النظم لی والقافیه ‌‌ | ‌‌ بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون ‌‌ | ‌‌ بل جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالی مراعات ادب ‌‌ | ‌‌ خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه سیلم دید هندستان بخواب ‌‌ | ‌‌ از خراج امید برده شد خراب
ذرهٔ از عقل و هوشم با منست ‌‌ | ‌‌ این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست ‌‌ | ‌‌ پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوراست کو عقلم ببرد ‌‌ | ‌‌ عقل جمله عاقلانش سجده کرد
یا مجیر العقل فتان الحجا ‌‌ | ‌‌ ما سواک للعقول ملتجا
هل جنون فی سواک مستطاب ‌‌ | ‌‌ قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید و ور پارسی ‌‌ | ‌‌ گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست ‌‌ | ‌‌ شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
باز دیگر آمدم دیوانه وار ‌‌ | ‌‌ رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم ‌‌ | ‌‌ گر دو صد زنجیر آری بردرم
عاشقم من بر فن دیوانگی ‌‌ | ‌‌ سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گوید راز فاش ‌‌ | ‌‌ چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
نسخه

هین بنه بر پایم آن زنجیر را
که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر جعد آن نگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بر درم (بگسلم)

عاقلا چندین صدای ما چرا
پند کم ده بعد ازین دیوانه را

من نخواهم عشوهٔ دانش شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هرچه غیر شورش و دیوانگی
بگسلد صد لنگر از دیوانگی

ای درویش بدانکه عقول جزویه لنگرهای سلوک می‌شوند بواسطهٔ آنکه تفرقهٔ محض و محض تفرقه اند پس ترک ایشان موجب جمعیت تامه باشد **مثنوی**

داند آنکو نیکبخت و محرمست
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی سباحی آمد در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر

زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان میگریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده
سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد چنانچه حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

آن یکی میگفت خواهم عاقلی
مشورت دارم بدو در مشکلی

وان دگر گفتش که اندر شهر ما
نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بر نی گشته سواره نک فلان
میدواند در میان کودکان

فر او کروبیان را جان شدست
او درین دیوانگی پنهان شدست

کس نداند از خرد او را شناخت
چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

مشورت کو بنده آمد پیش او
کای شه عالی مکان زن گیری بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
باز گرد امروز روز راز نیست

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی اینسو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بگو پیدا و فاش

گفت ای شه با چنین عقل و ادب
این چه شیدست و چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان
آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند
که درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی
نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث
که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله ام کفا

عقل را قربان کن اندر پیش دوست / عقلها باری ازین سویست کوست

زین سر از حیرت اگر عقلت رود / هر سر مویی سر و عقلی شود

من نیم در عقل و فرمان نیم خام / تا بر اندیشم ز تشنیعات عام

نی مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

من چگویم یک دمم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست

هر که گلزار نهانی دیده است / غارت عشقش ز خود ببریده است

تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ گر چه نی‌ای

رخت فکرت با تو است و غافلی / از جنود لم تروها غافلی

من چو غافل نیستم در حیرتم / حیرت اندر حیرت آمد قسمتم

خیره گشتم خیرگی بس خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست و هر که در دریای تفکر افتاد از طوفان تحیر برست چنانچه میفرماید **مثنوی**

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش آن آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سوال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

در همین معنی که هر که دردی دارد فارغست از تکاپوی فکرت **مثنوی**

آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او برای کید را

گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بود است یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش زین / نیست صاحب درد را این فکر هین

پس بدان این اصل را ای اصل جوی / هر کرا درد است او بردست گوی

رشحهٔ چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافتست و انقطاع مخافت

وگفته اند که قرب زوال حس است و اضمحلال نفس و گمان نبری که قرب حق بمکانست بل بمکانتست چه بی شبهه حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جای و جهت منزه است و مقدس تعالی

قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است

کارگاه و گنج حق در نیستی است / غرهٔ هستی چه داند نیست چیست

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بالا و آن او شیب — زانکه قرب حق برونست از حسیب

ای درویش قرب بیچون بیچون باشد و تو میدانی که حق جلّ و علی با ما نزدیکست و در کلام مجید فرموده است و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دوری افتد چنانچه جان و خرد بسیار بسیار بتو نزدیک اند از غایت قرب بعید مینماید کما قال **مثنوی**

چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان — از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی — از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون نبینی قرب حق اندر شهود — زان ندانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو — نیست چپ و راست پس پیش و پس رو
نور چشم و مردمک در دیده‌ات — از چه می آید بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی جهات — بی جهت دان عالم امر و صفات
جان بتو نزدیک و تو دوری ازو — قرب حق را چون بدانی ای عمو
دانکه حقست اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو هست او دورتر — از چنین گنجست او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر — میزند خورشید از کهسار سر

ای درویش قرب دو نوعست فرایضی و نوافلی اما قرب فرایضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت خالص دست دهد که بخود و غیر خودش شعوری نماند و اختیاری که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد وی مر قدرت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق سبحانه خواهد کار فرماید و نکتهٔ وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی قَالَ اللّٰهُ عَلٰی لِسَانِ عَبْدِهٖ سَمِعَ اللّٰهُ لِمَنْ حَمِدَهٗ شاهد این مقامند و درین معنی میفرماید **مثنوی**

او بصورت آذرست و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین
آنکه او پنجه نه بیند در قدم — فعل بیند ارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران که ارباب عقول جزویه اند و رسیدن الحمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن کما قال **مثنوی**

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد — همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور — وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیوم کز بازوست — کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی

گفت گر صورت ببینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بُد زانکه آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یکدم ار از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند
نه که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند که هیچ پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
نقشها گر بی‌خبر گر با خبر / در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را میبرد / بخل می‌آرد سخا را میبرد
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
ما کیستیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنان قال الله از صمتش بجست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش میکند گاهیش خار
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقین در عقل هر داننده هست / این که با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نه بینی در نظر / فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما اقرب لفظی مقام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود و او مرائی چون آلتی باشد که کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و شطحیات اکابر همه ازین مقامست و درین حال گوینده و شنونده خود اوست
ع خود همی گوید و خود می‌شنود غیر کجاست ه عربیه فلا ناطق غیری و لا ناطق و لا ه سمیع سوای من جمیع الخلیقه ه و حضرت مولوی ازین مقام

بدین کلام اخبار مینماید مثنوی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما همه شیران ولی شیر علم … حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد … آنکه ناپیداست یا رب کم مباد

ما عدمهاییم و هستیهای ما … تو وجود مطلقی فانی نما

باد ما و بود ما از داد تست … هستی ما جمله از ایجاد تست

نقش باشد پیش نقاش و قلم … عاجز و بسته چو کودک در شکم

جمله خلقان پیش قدرت بارگه … عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند … گاه نقش شادی و گه غم کند

گر بجهل آییم آن زندان اوست … ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم … ور به بیداری بدستان وییم

گر بگرییم ابر پر زرق وییم … ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم آییم عکس قهر اوست … ور بصلح آییم عکس مهر اوست

تا نشد مغلوب کس این سر نیافت … ور تو خواهی آنطرف باید شتافت

هر که شد مغلوب آن معلوم رفت … بهترین هستها افتاد و رفت

او بنسبت با صفات حق فناست … در حقیقت زان فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست … جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست … نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت او را من زبان و چشم تو … من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر تویی … سر تویی چه جای صاحب سر تویی

منتهای اختیار آنست خود … کاختیارش گردد اینجا مفتقد

چونکه اینجا اختیارش خفته است … هر چه گوید او دگر کس گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین ابا یزید بسطامی قدس سره و اظهار نکتهٔ سبحانی ما اعظم شانی ازو و اعتراض مریدان بران و جواب او سلطان مرانیشانرا نه بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم … بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون … لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح … تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم این مشغله … کاردها بر من زنید آندم هله

حق منزه از تن و من با تنم … چون چنین گویم ببایدکشتنم

چون وصیت کرد آن آزاده مرد … هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت … آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد … صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است چون سلطان رسید … شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب … سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی … گم شود از مرد وصف مردمی

هر چه گوید او پری گفته بود … زین سری وزان سری گفته بود

اوی او رفته پری خود او شده … ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت / چون پریرا هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
چون پریرا این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر از خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد این باده کرد
ور سخن پردازد از نو یا کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش میزدند
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / باژگونه از تن خود میبرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته اندر غرق خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم بدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوشدار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی / ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
لب ببند ارچه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ پنجم

در بیان وصلت که عبارتست از سبق رحمت بمحبت چنانچه فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال مخبرست و گفته اند قیومیت حقتعالی اشیا را زیرا که بدان وصل میکرد بعضی از کثرت ببعضی و آنچه اکثر برانند آنست که وصل اشارتست بفنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در و و چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او هر آینه بوصل حقیقی رسد ابداً همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزلها دنانی مراتب هبوط یعنی عناصر از مرتبه

عین جمع احدیت که اعلای مراتبست و آنرا وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که داشت **بیت** این آن سر کوی بود کاول

زانجا همه جهان سفر کرده	وجز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال

نمیرسد و این وصال و اتصال بیچون و چگونه است چنانچه فرماید **مثنوی**

اتصالی بی تکیف و بیقیاس	هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نه	ناس غیر جان جان اشناس نه
ناس مردم باشد و آدم دمی	تو سر مردم ندیدستی دمی
ما ربیت از ربیت خوانده	لیک جسمی در تجزی مانده
بگذر از جسم و وسایط را بمان	کز وسایط دور مانی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست	واسطه کم ذوق جان افزونترست
واصلانرا هست چشمی در چراغ	از دلیل راهشان باشد فراغ
هر که او واصل شد با صنع خود در رسید	زو رسد باقی خلقانرا مزید
بی از او ند هم کسیرا حق نوال	شمهٔ گفتم من از اصحاب حال
موهبت را بر کف دستش نهد	ور کفش آنرا بجز ومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوقست پس چو یابی عاشق نشانه باشد از آن و اثری باشد از آثار آن اما طلب عاشق پیداست

و میل معشوق پنهان درین طرف احتیاج ظاهرست و در آن جانب اشتیاق مخفی درینحال فرموده اَلاطالَ شوقُ الابرار اِلی لِقائی وَاَنا اِلَیهِم اَشَدُّ شوقاً و ازینجا گفته **ع** ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

تو مگو ما را بدان شه بار نیست	با کریمان کارها دشوار نیست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بیگمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بی دستی دگر
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
چون بنالد عاشقی در پیش یار	راز گوید که ز تو دل بیقرار
کشته و مرده به پیشت ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می نه بینم عیش خویش
بر امید وصل تو مردن خوشست	تلخی هجر تو فوق آتشست
گوید ای جان رسیده از بلا	وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی است	ای ز هستت ما همه ره هستی است
با تو بی لب این زمان من نو بنو	رازهای کهنه گویم می شنو
گوش بی گوشی درین دم بر گشا	بهر راز یفعل الله ما یشا

در بیان ذوق بشارت وصال و حلاوت اشارت اتصال و تا کسی بچشد از لذت آن آگاه نخواهد بود چنانچه میفرماید مثنوی

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوکن رسید

ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را ره سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان

نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ازبر نشاند

نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ مرمر لعل زرین میشود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان

چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میکند

زان شراب لعل نک جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسفند سوز

بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالامال است اما وابستگان بئر آب غفلت راه بدین شراب نبرند و اگر کسی گوید این اتصال را نمی یابم راست میگوید بجهت آنکه این اتصال بیچونست و تا کسی از بیچون بویی نبرد و در نیابد نه بینی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز بجهت بیچونی در نتوان یافت

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ جان با این بدن مانند هست

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه کیفست و نه چون / عقلها در دانشش چون نی زبون

بی تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان

غیر فصل و وصل پی برد از دلیل / لیک پی بردن نباشد هر علیل

پی پیاپی می برآرد روز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل

این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست

هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله

طاهر
ادار سیاه

هر یکی در پردهٔ موصول جوست — وهم او آنست کو خود عین اوست

پس پیمبر دفع کرد این وهم از او — تا نباشد در غلط سودا پز او

ای درویش چون دانستی که وصال بجوست جهد کن تا بدان بجویی وصال بینا شوی و از حجاب بعد و فراق که واسطهٔ آن تویی تست بیرون آیی

عمر خوش در وصل جان پروردنست — عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

جور دوران و هر آن رنجی که هست — سخت‌تر زان بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد — دولت آن دارد که جان آگه برد

روح را تابان کن از انوار ماه — که ز آسیب ذنب شد روسیاه

یار شب را روز مهجوری مده — جان محنت دیده را دوری مده

بعد تو مرگست با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد از وصال

حکایت در بیان آنکه صبر کردن در رنج کار بهترست از صبوری در فراق یار کما قال قدسنا الله بسره العزیز **مثنوی**

آن یکی زن شوی خود را گفت هی — ای مروت را بیک ره کرده طی

هیچ تیماری نمیداری مرا — تا بکی باشم درین خواری چرا

گفت شو من نفقه چاره میکنم — گرچه عورم دست و پایی میزنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از منت این هر دو هست و نیستم

آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت از سختی تنم را میخورد — کس کسی را کسوه زینسان آورد

گفت ای زن یک سوالت میکنم — مرد درویشم همین آمد فنم

این درشتست و غلیظ و ناپسند — لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند

کین درشتی سخت‌تر یا خود طلاق — این ترا مکروه‌تر یا خود فراق

همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن — از بلای فقر و از رنج بدن

لاشک این ترک هوا تلخی دهست — لیک از تلخی بعد حق بهست

گر جهاد و صوم سختست و خشن — لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند دمی که ذو المنن — گویدت چونی تو ای رنجور من

ور نگویدکت نه آن فهم و فنست — لیک آن ذوق تو پرسش کردنست

آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران به پرسش مایلند

در بیان آنکه اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت که الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطهٔ عدم تصور کثرت و مغایرت و هو الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظهٔ نسبت وهمی احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات منیست **عربیه** توهمت قدما ان لیلی ترقعت

فان لنا فی البین ما یمنع اللثما — فلاحت و لا والله ما ثم مانع

سوی ان لحظی کان من حسنها اعما — **رباعی** — ای دوست ترا بهر مکان می‌جستم

هر دم خبرت از این و آن می‌جستم — تو در دل و من ترا بجان می‌جستم

خجلت زده‌ام کز تو نشان می‌جستم — پس مبالغهٔ عشاق در طلب وصال

استدعای خرق حجب توهمات و رفع استار تعینات باشد و بس کما قال مثنوی

چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
گر بنالم شاید از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
صدر را صبری که بود اکنون نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت و حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب / درگذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من / فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
من علم اکنون بصحرا میزنم / با سپر اندازی و با روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به بتیغ اضطراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سفید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او / برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندران دستی که نبود آن نصاب / آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او / جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست / کانچنان پا عاقبت درد سرست
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که گشت از گل جدا

از فراق تلخ میگویی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / در فراق غیر پیچاپیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ خوی تو / نیست مانند فراق روی تو
رحم کن بر وی که روی تو بدید / ز فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
دل فرو بست و ملول آنکس بود / که فراق یار خود در خس بود
از فراق این خاکها شوره بود / وز فراق این آبها تیره شود
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
بس ز شرح سوز آن کم زن نفس / رب سلّم رب سلّم گوی و بس

نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک و این نهر کام جان مستفید را بسه رشحه حلاوت بی اندازه می‌بخشد عسله الله علی من شکر **رشحهٔ اول** در بیان معرفت و آن دو نوعست اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات وازین حیثیت هر ذره از ذرایر موجودات بر ظهور او شاهد عدلست و بر آیتی از آیات واضحات ارضین و سموات بر وجود او گواهی صادق قوله تعالی اِنَّ فی خلق السموات والارض و اختلاف اللیل والنهار لآیاتٍ لاولی الالباب و درین مقام گفته اند **عربیه** و لله فی کل تحریکة و تسکینة ابدا شاهد

وفی کل شیء له آیة ٭ تدل علی انه واحد

واگرچه عوام را ازین اوصاف و آثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند بیشتر میرانند و بمجرد نشان صفات از مشاهده ذات دائمی مانند

مر صفاتش را چنان دان ای پسر ٭ کز وی اندر وصف نارد جز بشر
ظاهرست آثار نور رحمتش ٭ لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال ٭ کس نداند جز باوصاف مثال
پس اگر گویی بدانم دور نیست ٭ ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را ٭ آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر ٭ هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خواندیم در قرآن صریح ٭ قصه اش گفتند در ماضی فصیح
راست میگویی چنانست او بوصف ٭ گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را ٭ همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم پیل را ٭ پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن ٭ که بماهیت نداندش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو ٭ حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن ٭ پیش چشم کاملان باشد عیان
آفتاب معرفت را نقل نیست ٭ مشرق او غیر جان و عقل نیست

جان شرع و جان تقوی عارفست ٭ معرفت محصول جان سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست ٭ معرفت آن کشت را روییدنست
آفتی نبود بتر از ناشناخت ٭ تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی ٭ شادیی را نام بنهادی غمی
آسمان را با زمین یک سیب دان ٭ کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در ٭ از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم ٭ لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را ٭ بر نتابد سیب آن آسیب را
قطره خود را بچشمه افکند ٭ تا از آنجا جانب دریا تند
عارفانرا چشمه هست آن بجو ٭ تا که دریا گردد آن چشمه جو
در درون یکذره نور عارفی ٭ به بود از صد معرف ای اخی

نوع دوم معرفت بکنه است که ادراک دست باعتبار کنه ذات و تجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و این ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله اینجا جز آنکه زبان ادب بکام غیرت در سر نیاز در گریبان حیرت کشند هیچ چاره نیست رباعی

کنه ذاتش ز سوال عبث ٭ عقل حیران نطق لال نشست ٭
جل من لا اله الا هو ٭ لا تقل کیف هو و لا ما هو ٭

میان که و ما سوی هیچ نوع نسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع توان کرد و معرفت بی مناسبت از قبیل محالاتست ع چه نسبت خاک را با عالم پاک

ما للتراب و ربّ الارباب ٥ لاجرم عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست
سبحان من جعل العجز عن معرفته معرفته و درین باب گفته اند

ع العجز عن درک الادراک ادراک

ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بس استش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست / جملهٔ ادراک پس او سابقست
جملهٔ ادراک بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه / وقت میدانست وقت جام نه
چون تو هم مسکنی تو نور ذات / ذات نبود وضع اسما و صفات
واهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست
چونکه غیب آمد زار و گوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به

درین ابیات اشارتست بانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لاتعینش یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ما عدا و عدم آن معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیا و کبار اولیا اخیار و حکما نشده و نخواهد شد

زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی براو اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافه نتوان نمود و اگر نه مطلق نباشد لاجرم جواسیس تخیلات و اوهام را پیرامن این مقام راه گذر بربسته است و طایران عقول و افهام را در طیران

از هوای او دون درک المرام پر و بال شکسته

بخیال در نگنجد تو خیال خود مرنجان / ز جهت بود مبرا مطلب بهیچ سویش
ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان / برتر ز خیالی و مبرا ز گمان
هر چند که عاین هر نشانی لیکن / اینست نشان که تر نیست نشان

و اگر این فضول جو بیفضولی که انسانست از سر جرأت خواهد که حرفی در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را ازین اشارت مقصر بیند چنانچه بفحوای لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک قرع اسماع اهل استماع نموده و اگر مثال واجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهره آن داشتی که حلقه این کار بجنباند یا ازین ورق سبقی خواند چنانچه حضرت مولوی میفرماید

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه ازینها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبع

خود میکرد و هرچه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیهی است برآنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چوپانست سبحانه و تعالی

عَمَّا یَقُولُونَ الظَّالِمُونَ عُلُوًّا کَبِیرًا

دید موسی یک شبانی را براه / کو همیگفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / وین زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
شیر آن نوشد که در نشو و نماست / چارق آن پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز تف تهدید جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم / هر کسی را اصطلاحی داده ایم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل گفتن بود جوهر عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اضمار و الفاظ مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی در عشق از جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / وین خطا از صد ثواب اولیتر است
ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد ازان در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
شرح آنرا گر بگویم ابلهیست / زانکه شرح آن ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ ترتیبی و آدابی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

های و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

در بیان آنکه محدود را از بیچون نشان دادن همچنان باشد که گرم را در درون میوه کال دهقان بیان کردن و چون این هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پدید آمد و هر یک بنشان خود از بی نشان دور افتاد

نیست بیحد هرچه محدودست لا / کل شیء غیر وجه الله فناست

چون تجلی کرد انوار قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

هرچه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست

آن مگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه عیان

هر کسی نوعی دگر در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر بر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام او فتاد / چون بمعنی رفت آرام او فتاد

در بیان آنکه نشانها همه راجع بحقیقت و اختلاف لفظی بیش نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه چنانچه میفرماید **مثنوی**

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری برم

آن یکی عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور دغا

وان یکی ترکی بد او در لفظ ام / گفت بگذار عنب خواهم ازم

آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را

در تنازع مشت برهم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند

مشت برهم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک دو دم
آرزوی جمله تان را میدهم

چونکه بسیار آید دلرائی و غل
این درختان میکنید چندین علل

پس شما خاموش باشید انصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو

صد هزاران وصف اگر گوئی تو بیش
جمله وصف اوست از بن جمله بیش

داتک هر وجهی بنور حق رود
بر صور و اشخاص عاریت بود

چون نهایت نیست این را لاجرم
لاف کم باید زدن در مدح و ذم

رشحهٔ دوم در بیان فنا و آن عبارتست از عدم شعور بواسطه ظهور استیلای ظهور هستی حق بر باطل و آنکه از این بی‌شعوری هم بی‌شعور بود آنرا فنای فنا گویند و صاحب لوایح انار الله قلوب المتقین بلوامع ارشاده گفته اند فنای فنا مندرجست در فنا زیرا اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوی حقند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این مرتبهٔ فنای فی الفنا اکمل مراتبست

بیت در خدا گم شو وصال اینست و بس
گم شدن گم کن کمال اینست و بس

و حضرت مولوی نیز صفت فنا و تعریف فنا را بدین وجه میکنند **مثنوی**

ای برادر گریه و زاری تو
هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگرست
زانکه هشیاری گناه دیگرست

ای خبرهات از خبرده بیخبر
توبهٔ تو از گناه تو بتر

حیرتی باید ترا ای ذو العیان
که نگنجی در زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو
من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال
غرقه گشته در فنای ذو الجلال

غرقه‌ئی نه که خلاصی باشدش
یا بجز دریا کسی بشناسدش

ای درویش آنکه در آب غرقه است چون روغن در شیر اگر چه تصور میکنی که هست اما نیست و اگر چه گمان بری که نیست اما هست و این مقدمهٔ فناست **مثنوی**

گفت قایل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل
چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون میچشی
هست اوقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد
هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد و هنوز شعوری باقی بود و از این بالاتر فنای فناست چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید **مثنوی**

چون فنااش از فقر پیرایه شود
او محمدوار بی سایه شود

شمع جمله شد زبانه پا و سر
سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت
در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت از بهر فنایت رنجستم / گفت من هم در فنا بگریختم
شمع چون در نار شد کلی فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش ظلمت بسوزد پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جاه
این شعاع باقی آمد مفترض / نه شعاع شمع فانی نه عرض
آن زبانه نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابری است ای نیکخواه / باشی اندر بیخودی ای قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد / این بدن ما را خیال اندیش کرد
مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند ما را ز چشم ما نهان
بود من ابرست و پرده است و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او ضعیف
بر کنم بود خودی را من ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
یا لطیف ابری درآید پیش راه / که نگردد خود حجاب روی ماه
صورتش بنماید در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره میبارید و بالا ابر نی

معجز پیغمبری بود آن سقا / گشته او از محو هم رنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی رفته ازو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنبش ایشان آشکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل بین / خوانده القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست چون اکنون ازوست
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدان این هم روا
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
ادی فانی چونکه با باقی سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / کو فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریای لیک / ذات او معصوم و پابرجا و نیک
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه حقی هستی مجو
هرکه اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود درا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هرکه در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی است / که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جو بیند و جای انکسار
هرکجا این نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست
چون شنیدی شرح بحر نیستی / نیستی جو گر تو ابله نیستی
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان باشد آن تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آینه نیستی مشاهده می‌توان کرد و در معنی مسفر ما بید **مثنوی**

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی مرا تو ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه / پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
هرکه او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
هرکه دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
آینه آنجا فنا باشد فنا / کاندرو بنماید انوار خدا
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
پس گدایان آینه جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود او مرده ایست / وز برون در چو نقش پرده ایست
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای باشد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
شاه چون شیرینتر از شکر بود / چون شیرینی رود خوشتر بود

در بیان انکه فنا مورث بقا باشد و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار مبارزان میدان مجاهدت است که والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا **مثنوی**

آن فسرده عاشق ننگین نمد / کز بیم جان ز جانان میرمد

از پی این عیش و عشرت ساختن / صدهزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان / صدهزاران جان نگر دستک زنان
مرده شو تا یخرج الحیّ الاحد / زنده زین مرده برون آورد
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بمرد و زنده شدی او خود نیست / وحدت محض است بس شرکت کیست
دیدهٔ ما چون بسی آفت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلّی غرض
فانیٔ در باز و پس باقی بگیر / قطرهٔ در ده که یابی صد غدیر
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد دروی و چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
همچو پروانه شرر را نور دید / عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک نور چشم چون آن نور نیست / روشن اندر روشن اندر رو نشیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

در بیان طعن جماعت مدعیان بی معنی که دعوی جانبازی کنند و در وقت کارزار درمانند چنانچه مولوی معنوی فرماید مثنوی

بیشتر از واقعهٔ آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آگر مرگ تو شد زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیخودان در بقای حق چون اندراج نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارتست بدانکه پشه وجود ممکن در پیش باد ظهور واجب تابی ندارد مثنوی

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / در سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری
دادده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
دادده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو

گفت پشه داد من از دست باد / که دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته از او خون میخوریم

پس سلیمان گفت کای زیباروی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادگر / نشنوی از خصم بی خصم دگر

تا نباشد هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان دارد از ظلمت بیا

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه بیا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن حضرت بقا اندر بقاست / لیک در اول فنا اندر فناست

عقل کی باشد چو آمد سر او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / عشق اندر نیستی خود طرفه ایست

نیستی از هستی آیین منست / گم شدن در گم شدن دین منست

گم شدن چون سایه اندر آفتاب / یا چو بوی گل در اجزای گلاب

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست

ای درویش اگر عاشقی جان عاریتی درباز و جان جانان دریاب بدن فانی معیوب بده و باقی مرغوب برسید درینمعنی مشعر باید **نظم**

اولم خم شکست و سرکه بریخت / بانگ کردم که این زیانم کرد

صد خم شهد صافی از پی آن / در خورم داد و شادمانم کرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / عاشق زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

گر بریزد خونم آن مه بر زمین / جرعه جرعه خون خورم همچون جنین

چون زمین و چون جنین خونخواره ام / تا که عاشق گشته ام این کاره ام

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از نور خدا / وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی را می‌ستاند صد بها / از نبی خوان عشرة امثالها

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیوة فی حیوة

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم که ز مردم کم شدم

جملهٔ دیگر بمیرم از بشر   پس برآرم با ملایک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آنک اتفاق امتست   کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب   میخورد والله اعلم بالصواب

رشحهٔ سیوم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایاتست و مراد از توحید آنست که در کونین مشهود سالک نگردد الا حق تعالی و این سه قسم است توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت الهیت و توحید عقلی و آن اثبات وجوب وجود حق را و نفی وجوب از غیر او و توحید کشفی و آن اثبات وجود حق را تعالی و تقدس و نزد بعضی از عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید امتثالیت و استدلالیت و حالی و ذو الجلالی اما توحید امتثالی که آنرا توحید ایمانی نیز گویند آنست که بنده بر مقتضای اشارات آیات و اخبار تفرد وصف الوهیت و توحید استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبیل تقلید و این توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از شرک جلی و سخن درین مرتبه جز حصر آلای الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال و اقوال از سالکان راه هدایت و روندگان درگاه شاهی آثار پادشاهی گفته نشود چرا که درک زیاده ازین لایق حوصلهٔ طایفه که درین مقامند نیست لکل مقام مقال اما توحید استدلالی که توحید علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم الیقین است و آن چنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق گردد بدلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجود حقیقی و مؤثر مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات اشیا را پرتوی از فعل و صفت حق شناسند و اینجا توحید افعالی و صفاتی بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام زیرا که بسبب بقایای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضی علم خود محجوب گردد و اسباب را که رابطهٔ افعالند معتبر شناسد و درین حال مایی و منی پدید آید و مقرریست تا من و ما و تو و او سوخته نگردد محض توحید و توحید محض روی ننماید چنانچه ازین مقام حضرت مولوی خبر میدهد مثنوی

چیست توحید خدا آموختن   خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز   هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز   همچو مس در کیمیا اندر گداز
بر درش هر که من و ما میزند   رد بابست او و بر لا میزند

حکایت در بیان آنکه هر که صاحب ما و منیست در درون خانهٔ وحدت راه ندارد

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتا برو هنگام نیست / در چنین خانه مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا نه بجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجای دو من در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دو تا بینی حروف کاف و نون
پس دو تا باشد کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
باده در جامست لیک از جام نیست / از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بیصورت آمد در وجود / همچنان کز آتش آمد زنده دود
حیرت محض آورد بی صورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
زاید از صورت دوی ای بی هنر / از دوی بگذر یکی حق نگر
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

انکه چون نظر بر تعینات و صور کرده شود نیست هست نماید و تعدد و کثرت هست نیست نمای و یکی نیست نماست هست نمای کما قال

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش دریا نه بینی روز و شب / کف همی بینی نه دریا ای عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
این که بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا و پران سایه اش / میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میرود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر کان اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا همسایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین خیال چیست میگیرد عجب	اینت باطل اینت پوشیده سبب

سایه عبارتست از عالم که ظلّ وجود است أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ و فی الواقع این عالم روپوشیست مر نور حقیقی را و صاحب بصارتی که بکحل یقین در ازدیاد نور بصیرت کوشیده باشد از رفع این پرده و کشف غطایش دست و هد ببیند و بداند که فلا موجود الّا اللّه و اللّه هو الفرد الاحد و حضرت مولوی درین باب تمثیلی میفرماید **مثنوی**

درنگر کز چشمهٔ چشم تو نور	اوردان کرد است بی بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست	روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوشش باد جاذبش	مدرک صدق و کلام کاذبش
آن چه بادست اندران جزو استخوان	کو پذیرد حرف و صوت قصّه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس	غیر یزدان در دو عالم نیست کس

امّا توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحّد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الّا اندک بقیّهٔ در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی شود و درین مقام وجود موحّد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید درین مرتبه اکثری از رسوم بشریّت منتفی شود و بیشتری رنگ خفی برخیزد و نظر شهود موحّد بغایتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند و این دیدن را هم صفت او شناسد و هستی او قطره وار در تصرف

امواج بحر توحید افتد و غرقه شود کما قال **مثنوی**

چون انای بنده لا شد در وجود	پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم	من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بو البشر	حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست	پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چون بود آن جز چنین کز جو نی رهید	در جنانستان بجوی نی رسید
گشت جوی نی بخش اندر لامکان	کرد خوانش جمله جانها چون سگان
تا ز بیجونی دهدشان استخوان	در جنابت تن زن این سوره خوان
تا ز جونی غسل بر باری تمام	تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نماز اوست عین	سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
دامن او گیر ای یار دلیر	کو منزّه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان	تو نمانی او بماند جاودان
گر تو پیوندی بدان شه شه شوی	ذرّه گردی و لیکن مه شوی

اشارتست بآنکه چون از خود فانی شوی بدوست باقی شوی امّا نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آینه نگری او بینی **بیت**

تو او نشوی ولی اگر جهد کنی	جایی برسی کز تو توی برخیزد

همچنانکه آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند و انا الحق گفتن ازین ولیست اگرچه انا بشر در نمیگنجد **مثنوی**

این خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

چون در آن خم اوفتد گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

این منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می لافد و آتش وشست

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش در زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

آتشی چه آهنی چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند

شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین جو خشک کی ماند کلوخ

گفت پیغمبر که بر دست صبا / از یمن می آیدم بوی خدا

چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی

آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر

کان جهان همچون نمکزار آمدست / هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست

این نمکزار جسوم ظاهرست / خود نمکزار معانی دیگرست

آن نمکزار معانی معنویست / از ازل تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

اندرینجا گر در آیی از نوی / در گلستان خوشش برنگ گل شوی

گر تو میخواهی کزین گل بو بری / همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت درنگذرند بگلستان وحدت راه نبرند و درین معنی حضرت مولوی میفرماید مثنوی

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان

هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

تا ز زهر و از شکر تو نگذری / از گل وحدت کجا بویی بری

صورت کثرت گذار از آن کنج رنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

کی بد اندر ره بدین نکته خیال / رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور جوید و معنی همچو یم / بگذر از جو سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ماهی زاده / همچو خس در دشت چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطهٔ تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه رهزنان غافلان بوادی جهلست مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات منزلهٔ مرایای متعددست که چون واحدی بدانها متوجه گردد در هر آینه صورت خود مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب

نه تعدد رائی
نسخه

مرادات باشد نه بحسب تعدد **عربیه** فما الوجه الا واحد غیر انه ه

اذا انت اعددت المرایا تعددا و در همین معنی گفته است **بیت**

یک روی در صد آینه گر میکند ظهور / آینها صدست ولی رو همان یکست

اما اینجا نکته هست که میان رائی و مرئی امتیاز جز از حیثیت تعین نیست و فی الحقیقه **ع** معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا ه چنانچه

حضرت مولوی میفرماید

چون زیک دریاست این جوها روان / این چرا نوش آمد آن زهر دهان
چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیک سرمه ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون خدا فرمود ره را راه من / این دلیل از چیست هنگ راهزن
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپد
بر شمار برگ بستان ضد و ضد / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست
از چنان بحری که در هر قطره زان / زبده ناهستی بر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون

اندرینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینسو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد
یا درین دریا منه گم گوی از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان
نه که جان من فدای بحر باد / خونبهای جان من این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش را آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جانم ز غم / من از این دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم برفروزم روشنی
ای تن آلوده گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه چون جاهل نظر بر صفات دارد در مغازه کثرت سرگردان میرود و عارف چون غرق دریای ذات است گوهر شاهوار وحدت می یابد

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد نظر بر فعل و اسم / پیش خاصه محو گردد وصف و رسم

شیشه چندین رنگ و نور از یکیست	که از و این رنگ ظاهر بی شکیست
عامه را با شیشه و رنگست کار	خاصه را با روشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکه در شیشه است اعداد دوی
گر نظر بر نور داری وا رهی	از دوی اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود	اختلاف مؤمن و گبر و یهود

حکایت در بیان نشانها که منشأ آن نظرهای مختلفست و با وجود همه راست می آید و ازین حال خبر میدهد کما قال مثنوی

فیلی اندر خانهٔ تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندران ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندران تاریکیش دستی بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد	گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی کف را چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی میرسید	فهم آن میکرد هر جا می شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس	نیست حس را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

اما توحید ذو الجلالی آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیئ و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فردست که والآن کما کان و تا ابد بر همین وصف خواهد بود کل شیئ هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوت فردانیت غیر را در وجود مجال نداد ع در شهر بگو یا تو باشی یا من ه و آن بزرگ ازینجا فرموده است بیت غیرتش غیر در جهان نگذاشت ه لاجرم عین جمله اشیا شد ه اینست حق توحید و توحید حق و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت و نه بیان ماند و نه عیان همه رنگها سر به بیرنگی برآرد و جمله چون نهادر بحر بیچونی غرقه گردد کل شیئ یرجع الی اصله کما قال

هست بیرنگی اصول رنگها	صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد	موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله است خم رنگ هو	رنگها یکرنگ گردند اندرو
طالبست و غالبست آن کردگار	که ز هستیها برآرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه	من علیها فان برین باشد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند نگر
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چگویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود / دو همی بیند چو مرد احول شود
چونکه حضرت احولانیم ای ثمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی کان سوی وصفست و خیال / جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بربند و رو خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام
این دوئی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
همین سخن را نوبت لب خاییست / ور بگویم خلق را رسواییست
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
جمله مادون به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
ملک ملک اوست هم او مالکست / غیر ذاتش کل شیء هالک است
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن / تا بیابی ذوق علم من لدن

در ختم کتاب مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب تصرف نامحرمان محفوظ ماند چنانچه حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواهد آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
گر بنودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
نی بگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چبود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون جهانی شبهه و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش

چند گاهی بی لب و بی گوش باش / وانگهان چون لب حریف نوش باش

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود

من ترا خامش کنم وان آفتاب / از سوی دیگر بر اندازد نقاب

حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی او نپرد هوششان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ور نه خود آن نطق را جایی جداست

مجلسش گفتم نکردم زان بیان / ور نه هم بیدار سوزد هم نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

چاروا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود

چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

چونکه با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

با وجود آنکه این اسرار کار / یک بود وقت بیان از صد هزار

ز اندرون هم صد خموش خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس

خامشی بحرست و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا تو جو مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان بازکشیدن عنان عبارت که تا اینجا نشان سد و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل تکفیه الاشارة

این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید بعد ازین بنهفتنی است

ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست پنهان و نگردد آشکار

تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاصه آن دریاییان را رهبرست

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آنسو میزند

تو همیگویی عجب خامش چراست / آن همیگوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفته اینت بیخبر زان شور و شر
وانکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در بحر او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست او زین هر دو ملت ای عجب / شرح این گفتن برونست از ادب
پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ چو نیل
پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را محو کن اندر خدا / تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان / تا شوی دریای بیحد و کران
چون رسید اینجا بپایانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ابیات و ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان این رساله ختم میکند و لله الحمد اولا و آخرا

مثنوی

منت ایزد را که زین باغ بهشت / میوه های پاک روحانی سرشت
باز کردم در لطافت بی نظیر / نازک و زیبا و نغز و دلپذیر
بهر درویشان نهادم بر طبق / چون از ایشان داشتم درس و سبق
این سخنها لب لب مثنویست / روح بخش عاشقان معنویست

مثنوی گنجیست بیرون از بیان / و اندر آن نقد حقایق بیکران
وصف آنکو جامع این گنج بود / زین بیان و گنج ناید در وجود
شرح او را هم زبان او کند / هر چه آن نیکو کند نیکو کند
من کجا تعریف آن شاه از کجا / تیره خاکی از کجا ماه از کجا
نور او را غیر چشم او ندید / وصف او هم گوش او داند شنید
تیرگان عالم وهم و گمان / کی توانند از یقین دادن نشان
چونکه او در بی نشانی محو شد / محو شد در وی نشانیها که بد
مثنوی از بحر او یک گوهر است / کز بیان و فکر ما بالاتر است
چون بیک گوهر چنین مفتون شوم / بحر اگر موجی بر آرد چون شوم
مثنوی از خم او یک ساغر است / که ببویش میرود خلقی ز دست
چون ز بوی باده کس مجنون شود / گر خورد بنگر که حالش چون شود
مثنوی بحریست قعرش ناپدید / فهم هر غواص کی در وی رسید
انتخاب ما از آن بحر شریف / گوهری چندست زیبا و لطیف
تا کسی کو ره نداند سوی بحر / گوهری آرد بکف بر بوی بحر
ور نداند خورد از آن می کوزه / باشدش خوش زین نقلها دریوزه
روز شنبه آخر ماه صیام / گشت این نوباوه غیبی تمام
سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج / مرتفع شد این طلسم از روی گنج
جلوه گر شد مثنوی بار دگر / بر جناب آصف دارا اثر

آفتاب آسمان مکرمت … صدر عالی همت و سامی همت
گوهر دریای علم و معرفت … خواجهٔ صافی دل صوفی صفت
ذهن پاکش ناقد نقد کمال … بر ضمیرش منکشف سر جمال
حامی ملت جلال ملک و دین … خاتم اقبال و دولت را نگین
آصف دوران که از روی شرف … آستانش را ستاره شد کنف
در بزرگی راه درویشی گرفت … لاجرم بر دیگران پیشی گرفت
همت عالی او شد رهنمون … کین چنین فیضی ز غیب آمد برون
مثنوی گنجینه را بگشاد در … بر گدایان میفشاند سیم و زر
هین کف اخلاص پیش آر و نیاز … خویش را زین نقدها سرمایه ساز
دعوتی کردیم و خوان انداختیم … در پی عشاق چاشنی ساختیم
در گشادست و صلا اندر صلا … شرم بگذار و قدم در نه هلا
دیگران گفتند بهر مائده … ربنا انزل علینا مائده
مائده چون بهر تو آماده گشت … گرسنه زین خوان نمی باید گذشت
هر که محروم از سر خوان بگذرد … در بیابان زحمت بیحد برد
این چه خوانی نعمت بی علتست … دوری از وی عین جهل و غفلتست
تا چو افکندیم خوانی بس نکو … گر ننوشد کس بود نقصان او
کاشفی تا چند ازین لاف دروغ … کی دروغ محض را باشد فروغ
لاف درویشی بخود بربسته … از طبیبی دم زنی و خسته

غیر صوت

غیر صوت و حرف ایشان ای دنی … نیست در دستت چه دعوی میکنی
همزبانی میکنی با اهل درد … همدلی کن تا شوی آزاد و فرد
همزبانی را بباید همدلی … نیست علم بی عمل جز جاهلی
یاد داری صد سخن معنیش کو … معنی قول نکو فعل نکو
ور نداری فعل و گفتن هیچ هیچ … حاصل گفتار بی نیت هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن … تا برویید ذوق علم من لدن
این سخن تخمست و روییدن عمل … پس برش برداشتن علم ازل
تخم کشتی تربیت کن سبز ساز … تا بیابی از برش عمر دراز
تربیت جز آب لطف دوست نیست … از پی آبی برین درگاه بیست
یا رب از باران احسان و عطا … قطره ده مزرع خشک مرا
تا شود سرسبز و خرم زان کرم … بو که روزی زان زراعت برخورم
این نهال سبز چند از مثنوی … که فرو کشتیم با باغ معنوی
تا قیامت تازه و برنور دار … دست دزدانرا ز میوه‌ش دور دار
پوست چینانرا ازین لب لباب … دیده‌ها بردوز تا روز حساب
عشقبازانرا ازین ماء معین … فیض ده آمین رب العالمین

تمام شد این نسخهٔ شریفه و عبارات لطیفه
که موسومست بلب لباب منتخب مثنوی مولوی
قدس سره سوده اضعف العباد صفی المراغی

در کره یا لیست
نسخه

Süleymaniye U. Kütüphanesi

تا رومی بینی از ما خبر بدار که چون یکی بینی از دو بپرا ز غفلت که تو را در

وگو بگو میکرد انده و لذت که تو را جا جا میداند نفی خود کن تا اثبات

حق کنی و از خود بگذر تا باد پیری در سینه نهان تو بود هم غافل دید

عیان تو بود هم غافل هم زجهان تو آن امی حیثم خود جمله جهان تو بوده

عاقل این سخن از طریق طور عقل خارج بیرون است و دانند این عقل

کلی سمی مجنون است بر لسان خاصان این راز رانده اند در وحی حلیل که رسید

عقل علیل هر چند که دور راه نهی نام او لیکن گرچه چو سیل صاحب مظلوم است

هیهات که تیر را تو دو خود میل اگر کری نفی فعل را خود میکند هم نفی وجود

تخیلی و هستی خود میکند از بن بیرون بود و از بن جان ما خبر است بغیر از حق

کسی را مقصد را مرنی بنیدانم نکنم آخر عشق بجا شو از آن که العبد بدبر

والله التقدیر

[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 2801